

آوای وحش

اثر: جك لنـدن

ترجمهٔ امیر اسماعیلی

آوای وحش

جك لندن

مترجم : امیر اسماعیلی



انتشارات لوسن



■ نام کتاب : آوای وحش
■ نویسنده: جک لندن

■ مترجم : امیراسماعیلی
■ چاپ اول : ۱۳۶۳
■ تیراژ : ۲۰۰۰ جلد
■ حروفچینی و صفحه پردازی : تهران آشنا ۸۲۷۳۵۶
■ چاپ : افست شعبانی
■ ناشر: انتشارات توسن
■ تأسیس : ۱۳۶۰
آدرس: تهران خیابان لاله‌زارنو ساختمان شماره سه البرز طبقه همکف پلاک۲۶
تلفنهای ۲۱۹۴۶۲ — ۳۱۱۱۸۸



بسم الله الرحمن الرحیم

جک لندن و آوای وحش

مردی که این داستان را نوشته زندگی پرماجرا و پرخطری داشته و حاصل همین زندگی پرماجرا این کتاب و کتابهای دیگر او است .

جک لندن که نام اصلی او جان کریفیت لندن بود ، فرزندبه ثبت‌نرسیده "دبلیو ـ اچ جانی" زبان دان سیار ، و ستاره‌شناس گمنامی بود بنام "فلوراول ـ من" آمریکائی بود ، مادرش بعد از تولد او با مرد فقیری بنام جان لندن ازدواج کرد که از همسر نخستین خود یازده فرزند داشت . با این وجود ازآنجا که مردی پاک نیت و روشن روان بود نام فامیل خود را به او نیز داد . هرچند که احساس غیرقانونی بودن پیوسته جک‌را آزارمیداد . اما همین احساس انگیزه بلندپروازیهایی شد که سرانجام او رابه شهرت رسانید ناپدری جک لندن یک شکارچی فقیر بود و از همان آغاز دیدگان جک را به دنیای تیره فقر آشنا ساخت ، اما اوفرزندطبیعت بود و نیروی پایداری در برابر طبیعت را در نهاد خود داشت . با اینحال بنظر میرسید سنگ ریزه‌ایست که از دلهای صخره‌ای سنگین پائین فرو افتاده و به سوی دشتهای آینده پیش میرود .

در کودکی شگفته بود ، بردباری ، سخت‌کوشی ، سماجت و پشتکار عجیبی را در خود داشت در عین حال بسیار زیرک و هوشیار مینمود آنچنان که با وجود محیط بی‌فرهنگ خانواده و رودررویی با آشنایان که هیچ کدام با دانش خواندن

و نوشتن آشنا نبودند . در پنج سالگی حروف الفبا را آموخت و خواندن و نوشتن را آغاز کرد و این شوق چنان در او شدت گرفت که سرانجام پدرش بر آن شد که او را به دبستان بفرستد اما سنت خانواده در عین حال او را مجبور میکرد که به کار در کشتزار نیز بپردازد و او چنین کرد . . . یعنی نیمی از اوقات خود را به مزدوری در مزرعه و نیم دیگر را در مدرسه گذرانید و هرگاه وقت اضافه‌ای داشت صرف خواندن کتابهای دیگر کرد و با خواندن آنها اندیشه‌های سحرآمیزی در خود یافت .

دنیایی که جک در آن کتاب‌ها می‌یافت با دنیایی که در آن زندگی می‌کرد تفاوت بسیار داشت و آنچه در سبزه‌زارهای اطراف خود می‌دید با آنچه در ذهن او مجلی میشد هیچگونه هماهنگی نداشت کار در کشتزار زهرتلخی را در کام او میریخت ، درعین‌حال اورامیساخت . چنان که‌وقتی‌خانواده‌اش به "اوکلند" کوچ کردند و زندگی‌اش با زندگی شهری آمیخت‌باهمهٔ کم‌سن‌وسالی دیگر کودک‌نبود ، بلکه در ژرفنای نگاهش مردی دردکشیده ، دنیا دیده وبه‌کمال رسیده نشسته بود .

شهر ساحلی اوکلند جوش و خروش سحرآمیزی داشت . و جک در این جوش و خروش گم شد ، ابتدا در مدرسه‌ای ثبت نام کرد بعد هم به کار روزنامه‌فروشی پرداخت . کاری که وسیله خواندن او را فراهم میساخت و او را بیشتر به این‌راه می‌کشید ، و او با وجود پول ناچیزی که بدست می‌آورد ، آینده‌اش را روشن‌تر می‌یافت . در این حال گاهی با شیطانی که در درونش خانه داشت به نبرد برمیخاست ولی نمی‌توانست وسوسه حادثه‌جویی را که از اجدادش به یادگار گرفته بود ، بفراموشی بسپارد و این‌هم باعث‌شد که کار روزنامه فروشی را نیز ترک‌گفت . و دراندیشه روزهای روشن‌تر به‌گروه دزدان مرواریدپیوست ! اما در دنیای‌دزدان زیاد دوام نیاورد و با رنجیدگی بسیار در یک کشتی ماهیگیری کاری گرفت و از همین‌جا با کار دزدان دریایی آشنا شد و از این آشنایی بعدها در همکاری با مأمورین دولتی استفاده برد و به توفیقاتی رسید و توانست مدتی در مبارزه با قاچاقچیان‌موفق‌باشد . دراین ایام‌قاچاقچیان زخم‌خورده گستاخ برایش پیامهایی میفرستادند که بوی خون و مرگ میداد اما خوی سرکش جک نه به سبب وحشت از

مرگ ، بلکه به سبب تجربه‌اندوزی ، او را از این کار نیز بیرون کشید . .از آن پس تا مدتی در آغوش خانواده بود ، و بعد کاری در بارانداز بدست آورد .

در این زمان جک ، شانه‌های استوار و بدنی نیرومند داشت . و با این نیرومندی یکی از کارگران نمونه بندر بشمارمیرفت اما کارمزدی‌که میگرفت حسادت کارگران دیگر را برمی‌انگیخت و همین باعث دلزدگی او از اینکار شد .

بزودی جک از بارانداز به کارخانه گونی بافی رفت که کاری دشوار بود ، و هم وقت او و هم نیروی او را میگرفت . با اینحال در هر فرصت کوتاهی که‌بدست میآورد ازکتاب‌خواندن دورنمی‌ماند . دراین طریق داروین و مارکس راشناخت‌وبه مکتب‌سوسیالیسم روی آوردودرپی آن "نیچه" را شناخت وسرانجام خود قلم به دست گرفت‌تابه نوشتن بپردازد ، اول‌بار درمسابقه مقاله‌نویسی‌یکی از روزنامه‌های محلی شرکت کرد و نوشته‌ای را برای این روزنامه فرستاد .

با همین‌نوشته ، فرشته اقبال اوبیدار شد و برنده این مسابقه گردید .جایزه دوم و سوم را دو دانشجوی جوان برده بودند در حالیکه نفر اول کارگری گمنام بود . . . اما این توفیق چندان‌دوام‌نیافت ، مقاله‌هاونوشته‌های بعدی او با شکست مواجه شد و در او چنان اثر بدی گذاشت که یکباره با قلم‌وکاغذ وداع‌گفت وپیاده راه سفر به سرزمین‌های شمالی آمریکا را پیش گرفت که روزهاوهفته‌ها وماهها‌بطول انجامید تا سرانجام خود را در بستون یافت اما وقتی از بستون به طرف کانادا میرفت بجرم ولگردی دستگیر و زندانی شد که این دوره نیز چندان دوام‌نیاورد ، بزودی آزاد شد و به زادگاه خود بازگشت .

این روزها نوزده ساله شده بود و همچنان بیکاری و بی‌پولی رانیز پیش‌روی داشت از این رو در مدرسه‌ای بکار سرایداری پرداخت . اینکار سبب آشنایی او با جوانان و دنیای شعر ، ادبیات و هنر گردید ، جوانان در انجمن ادبی مدرسه‌آثار خود را ارائه میدادند . سرایدار نیز بزودی به جمع کارگزاران انجمن‌ادبی‌پیوست و تا مرحله سردبیری نشریه آنان پیش رفت و نخستین داستان خود را نیز در آن به‌چاپ‌رسانید . اما دوباره پابگریز نهادبا عشق عجیبی که به سواد آموزی داشت به سانفرانسیسکو رفت وازآنجا به دانشگاه راه یافت در همین اوان بلحاظ‌بی‌پولی

دریک اطوکشی نیز کاری گرفت . . که کار سختی بود سرانجام در این کار نیز برید و از شهر پرهیاهوی سانفرانسیسکو بیرون زد و راهی شمال شد . تا به اصطلاح به جستجوی طلا بپردازد .

او در این جستجو بیماری ، سخت‌دلی ، پول دوستی و ماجراهای تازه‌ای را تجربه کرد .

بزودی مرگ پدر تمامی بار خانواده را بر دوش او نهاد ولی او سخت کوشی و زیادخواهی خودرا از دست نداد و درگیر تلاش برای زندگی ماند . در همین اوان نخستین دفتر شعر خود را منتشر ساخت اما نه این دفتر و نه کتاب دوم او که یک رمان بود با استقبالی روبرو نشد ولی با چاپ نخستین داستان‌کوتاهش‌در یکی ار مجلات ادب‌دوستان متوجه او شدند بزودی دفتر داستانهای کوتاه او بنام "دخترگرگ" را چاپ‌داد و پس ازتولد رمان معروفش"آوای وحش" دریچه‌های شهرت برویش گشوده شد .

جک لندن آوای وحش را در سال ۱۹۰۳ و دربی آن "گرگ دریا" را درسال ۱۹۰۴ "بازی" را در سال ۱۹۰۵ "آدام" را در سال ۱۹۰۶ ، " پیش از آدم" ، "سپیددندان" ، "جری در جزیره" و"پاشنه آهنین" را در سال ۱۹۰۷ بـه چاپ داد . دوسال بعد "مارتین‌اون" ۳ سال بعد "جان بارلی کورن" ، ۵ سال بعد "دره ماه" ، "ولگرد ستارگان" ، "سگ‌سیرک" وسه‌قطعه نمایشی رانوشت وبه قله‌پیروزی راه یافت .

در گذر این دوران با دختری بنام جرمیان ازدواج کرد ولـی نیکبختی‌اش دوامی نیافت و در چهل سالگی زندگی را بدرود گفت و جسدش نیزبخواهش‌خود او سوزانیده شد و خاکسترش در برابر چشمان‌اشک‌آلود همسرش درملک شخصی‌اش بخاک سپرده شد .

داستانهای جک لندن بیشتر از روحیه خود او مایه می‌گیرند ، اوگاهی‌چنان درپیچ وخم‌مسائل وحقایق اجتماعی باریک‌می‌شود وچنان می‌نمایاند که نویسنده و نقش آفرین وقهرمان واقعی تمام رویدادهاست و مخصوصا " با نگرش عاطفی که بر زندگی‌حیوانات دارد ، بنظرمیرسدکه از انسانها دلزده شده و سرخورده است .

و همه آن چیزهایی که بایستی در انسانها می‌یابد در حیوانات می‌جوید .

در میان پنجاه و یک کتابی که در طی هجده سال نویسندگی خود پدید آورد . آوای وحش از بهترین آثار اوست که از ابتدا تا انتها قیاس بین انسان و یک سگ را بیان آورده است و در این مهم توفیق بسیار داشته است .

برتری آوای وحش بر سایر آثار جک لندن ، چندین نشان و دلیل دارد که مهمترین آنها طرح دیدگاههای انسانی و اجتماعی به گونه سمبلیک است و اگر خواننده این اثر از سطر ،سطر آن لذت میبرد ، بخاطرحقیقت‌گویی‌وحقیقت‌جویی نویسنده است کـه ضمن شرح حکایت مهیج و شیرین خود ، پیش نظـر دارد . او همانگونه که یک نویسنده متعهـد و یک مؤلف خوب در عهـده دارد و جنبه‌های گوناگون و زمینه‌های مختلف اجتماعی دردها و رنجهای انسان زمان‌خودرا بهمان گونه که شناخته و با آنان زندگی داشته بخوبی تصویر می‌کند .

جک لندن فقیر و درمانده‌ای که سالهای بسیاری از عمرش را در سرگردانی بسر آورده بود بعد از انتشار آوای وحش به چنان توفیقی رسید که طی هجده‌سال توانست بیش از پنجاه و یک اثر بزرگ و پنج داستان کوتاه از خود باقی گذارد و با این آثار نام خود را به جاودانگی بسپارد .

اس ــ اچ ــ برتون

فصل اول

شروع ماجرا

"بوک" روزنامه نمی‌خواند وگرنه بخوبی درمی‌یافت کـه رنج او، رنج همـه سگهای از نوع اوست . که پشمهای بلند و نرم و گرم و بدنی نیرومند دارند و در راه "بوکت" وسان‌دیه‌گو" زندگی می‌کنند، رنج اواز زمانی‌آغازشده بودکه مردمان حریص با چشم و دل‌بسته، کورمال کورمال در جستجوی طلا بودند . با شرکتهای کشتیرانی و حمل و نقل که در تلاش بهره‌گیری ازاین‌جستجوها بودند و درنهایت هزار، هزار آدمی که بسوی اراضی شمال روی آورده بودند همه این مردم به‌سگ، آنهم سگهای نیرومند و پرپشم که بتواند میان یخ‌های قطب زنده بماند وبیشتراز یک آدم قوی کار کند نیاز داشتند .

"بوک" در یک خانه بزرگ آفتاب‌گیر در سانتاکلارا که قصـر" ماضی میلر" خوانده میشد زندگی میکرد، این خانه دور از جاده اصلی و در جایی‌پوشیده، در میان درختان بود و تنها یک راه شنی که از میان درختهای سرو می‌گذشت، باین خانه راه داشت .

در اطراف خانه یک ایوان وسیع و در پشت‌آن چشم‌اندازی وسیع‌تر گسترده بود با کلبه‌های بزرگی که دیوارهای آنرا تاک‌دیواری پوشانیده بود، مراتع سرسبز باغهای میوه، یک تلمبه‌خانه که آب از چاه می‌کشید و یک‌حوضچه‌سیمانی ،چشم‌انداز پست خانه را تشکیل میدادند .

"بوک" در این خانه متولدشده و چهار سال ازعمر خود را بسرآورده بود ،



غیر از او سگ‌های دیگری هم بودند که "توتس" ژاپنی و "ایزابل" مکزیکی ، ازآن جمله بودند ، اما فرمانروایی با بوگ بود و باقی یا در لانه‌های خود می‌خوابیدند یا در فضای گسترده اطراف می‌چرخیدند . اما بیشتر در لانه‌های خود بودندودیر بدیر بیرون می‌آمدند . در اطراف خانه حدود بیست سگ دیگر پرسه می‌زدند که بیشتر به روباه شباهت داشتند و اغلب با هم پارس می‌کردند . بوگ معمولا " نه بداخل ساختمان میرفت و نه مثل سگهای دیگر در لانه میخوابید . بلکه بیشتر در آب‌گیرها و برکه‌های کوچک اطراف شنا میکرد یا با پسران " قاضی میلر " به شکار می‌رفت یا وقتی "مولی " و " آلیس " دختران قاضی بـه سواری می‌رفتند آنهـا را همراهی میکرد . و از نوه‌های قاضی‌مراقبت میکرد تا مبادا درون حفره‌ای بغلطند . حتی از میان سگ‌هایی که به روباه شباهت داشتند با متانت و آرامی میگذشت وبه "توتس"ژاپنی‌و"ایزابل"مکزیکی نیز توجهی‌نداشت . این‌چنین بود که‌می‌توانست در میان همه حیوانات آن حدود فرمانروایی داشته باشد .

پدرش"المو" یک سگ بزرگ "سنت‌برنارد" بود وسالها درخانه قاضی‌زندگی کرده بود . "بوگ" نیز از این سنت دیرینه پیروی کرده بود . مادرش"شمپ" نیز یک سگ گله اسکاتلندی بود . "بوگ" زیاد بزرگ نبود ، سنگینی‌اوفقط یکصد وچهل پوند بود . اما همین سنگینی بر او وقار و متانت خاصی را می‌بخشید . مخصوصا " قیافه‌اش را هیبتی شاهانه می‌بخشید ! "بوگ" در چهار سالی که از عمرش گذشته بود ، مانند اشراف یا ثروتمندان روستایی زندگی کرده و گاهی هم به شیوهٔ آنان دچار خودخواهی وغرورشده بود اتفاقا " این غرور و خودخواهی برازنده‌اش بود .

قیافه او اصلا " حالت سگهای لوس خانگی را نداشت مخصوصا " دویـدن به دنبال شکار عضلاتش را نیروی بیشتری می‌بخشید . در سال ۱۸۹۷ که مردم جهان به نواحی منجمد شمالی روی‌آوردند . "بوگ" نیز ناخواسته به این راه کشیده شد "بوگ" در آن ایام نمی‌دانست که "مانوئل" کمک باغبان ، ناراحتش خواهد کرد . اما ، "مانوئل "دیوانه "لاتارچینی" بودونقطه ضعفی‌هم داشت‌که باعث بدبختی‌اش میشد ، یعنی عادت به دزدی داشت ، چون بازی قمار پول زیاد تمام نشدنی می‌خواهد . مانوئل چیزی نداشت . برای این‌هم‌شبی که میخواست قمار کند ، ازغیبت

"قاضی میلر" و پسرانش استفاده کرد و رفت سراغ "بوک" . "قاضی میلر" بیک جلسه حل اختلاف رفته بود ، پسرانش هم به کارهای باشگاه ورزشی می‌رسیدند بنابراین هیچکس متوجه‌خروج مانوئل وبوک از باغ میوه نشد . "بوک" هم فکر میکرد "مانوئل" او را به ایستگاه "پرچم کوچک" برد و در این جا تنها یک مرد متوجه ورود آندو به ایستگاه شد واو کسی بود که پولی به مانوئل داد . بعد هم گفت : باید بسته بندی‌اش کنی !

"مانوئل" طنابی را که به قلاده "بوک" بود به گردنش پیچید و آنقدر کشید که کم مانده بود سگ بیچاره خفه بشود . "بوک" مغرور درسکوت‌مانده‌بودوپیچیده شدن طناب را دور گردن خود تحمل میکرد . میدانست که "مانوئل" ، اقدام ناجوانمردانه‌ای میکند اما عادت کرده بود که به آدمهایی که می‌شناخت اعتمادکند و آنها را عاقل‌تر از خودش بداند !

اما با کمال تعجب می‌دید که مدام حلقهٔ طناب به گردنش محکم‌تر و تنگ‌تر می‌شود و بزودی راه نفس او را می‌بندد ، این‌بودکه باخشم‌ونفرت بطرف ناشناس پرید . ناشناس هم بجای اینکه بترسد و بگریزد چنگ در گلوی او انداخت‌وبا پیچ سریعی که به طناب داد "بوک" را به زمین انداخت .

"بوک" بزمین غلتیده بود و سینه‌اش مدام بالا و پائین میرفت ، نفس در سینه‌اش تنگی میکرد ناشناس هم حلقه طناب را محکمتر و فشرده‌تر میکرد .

در تمام چهار سالی که از عمرش می‌گذشت هرگز چنین وضعی برایش پیش نیامده بود و هیچوقت آنقدر خشمگین و در عین حال درمانده نشده بود .

رفته‌رفته سستی بر او غالب شد ، چشمانش روبه تاریکی رفت ، دقایقی بعد در میان ارابه‌ای که بارها را حمل میکرد افتاد و دیگر چیزی نفهمید .

وقتی بهوش‌آمد ، حس کرد چیزی او را بجایی میبرد ، کمی کـه دقت کرد صدای سوت گوش خراش قطار را شنید ، آنوقت بود که "بوک" موقعیت خود را دریافت . پیش از این هم چند باری با "قاضی میلر" به‌سفر رفته وسواری راتجربه کرده بود . با این حال ، این سفر بنظرش غریب میآمد و خشم شدیدی را درخود می‌یافت و برقی در چشمانش نشسته بود ، در همین حال خیره به مرد ناشناس

مینگریست ، مرد یکبار خیز برداشت تا گلوی او را بگیرد اما "بوک" باسرعت دست او را به دندان گرفت و آنقدر فشرد تا مرد ناگزیر رهایش ساخت همان‌دم مأمور قطار که صدای کشمکش آندو را شنیده بود به آنسو آمد و مردسعی‌کرد دست‌زخمی خود را از چشم او پنهان کند و به مأمور توضیح داد :

ــ هار شده ، دارم میبرمش پیش ارباب . یک دامپزشک احمق هست که‌خیال میکند می‌تواند مرض او را درمان کند !

اما مأمور اصلا" توجهی به حرفهای او نداشت . بزودی از قمارخانه‌ای که‌در بارانداز سانفرانسیسکو داشت سر درآوردند وقتی وارد میشدند ، شنید دو نفرهم حرف میزنند :

بیش از پنجاه دلار گیرم نیامد !

شریکت چقدر گیرش آمد ؟

بنظرم صد دلار .

مرد گفت : با هم میشود صد و پنجاه دلار . . . !

دست مرد در دستمال پیچیده شده ولی عرق در خون شده بود ، شلوارش هم از زانو به پائین پاره شده بود . ناچار دستمال را باز کرد نگاهی به دست خون آلوده خود کرد و گفت :

خدا کند هاری نداشته باشد . . .

"بوک" در حال خفقانی قرار گرفته بود ، نفسش تنگی‌میکرد ، گلو وزبانش نیزفشرده و آسیب دیده بود با این حال سعی داشت با عاملین گرفتاریش‌درافتد و آنها را از پا درآورد اما هر بار با آنها گلاویز میشد ، بسختی بر زمین میخورد ، سرانجام توانستند قلاده‌اش را با کمک سوهانی سائیده باز کنند بعد هم طناب را گشودند اما این باز کردن‌ها و گره‌گشایی‌ها بمعنی آزادی و آسایش او نبود ، بلکه او را در جعبه‌ای انداختند و او تمام شب را در تنهایی و با خشم و غرور درهم‌شکسته‌اش در آن جعبه گذراند ، در آنحال با خودش می‌اندیشید که این بیگانه‌ها از جان او چه میخواهند . اصلا" چرا او را در این قفس تنگ زندانی کرده‌اند اما پاسخ این چراها احساس تلخ و ملامت‌بار بود که بر وجودش چنگ می‌کشید و تنها

امیدش این بود که "قاضی میلر" با پسرانش بفریاد اوبرسند اما هر بار جز صورت زمخت و زشت مرد قمارخانه‌دار کسی‌را نمیدیدو صدای شادی‌که درگلویش‌می‌نشست ، در دم به غرش خشم‌آلوده‌ای بدل میشد ، تا شب به صبح رسید . "بوک" در خود پیچید و دم نزد ، وقتی سپیده دمید ، چهار مرد آمدند و جعبه‌ای را که زندان‌او بود بلند کردند . "بوک" اندیشید که این چهار نفر که اتفاقا " چهره‌های بدمنظر و لباسهای ژنده‌ای داشتند ، او را بیشتر می‌آزردند ، این بود کـه شروع به‌پارس کردن نمود اما چهار مرد اول خندیدندوبعد چوب‌دستی خودرا ازلابلای چوبهای جعبه به تن او فرو بردند یکبار"بوک" چوب دستی را به دندان گرفت بعدباخشم وسط جعبه غلتید و مردها جعبه را بلند کردند و روی ارابه‌دیگری گذاشتند ، بااین ترتیب سفر دیگری را آغاز کرد ، ابتدا در راه آهن این دست و آن دست‌شد .بعد در یک گاری بزرگ قرار گرفت و از آنجا همراه چند جعبه دیگر به یک کشتی منتقل شد و بعد از یک سفر دریایی طولانی بار دیگر روی گاری دیگری قرار گرفت ودرپی آن مجددا " به یکی از واگن‌های یک قطار سریع السیر برده شد که اینبار دو روز و دوشب تمام در راه بود و بی‌آنکه غذایی بخورد یا آبی‌بنوشد . . .حالادیگرآنقدر ناراحت شده بود که شوخی‌های کارگران راه‌آهن را نیزباغرش جواب‌میداد و البته آنها هم بیشتر زجرش میدادند .

آنوقت بود که "بوک" از شدت خشم ، بدن لرزان و دهان کف آلود خود را بر دیوارههای قفسش می‌کوبید . . اما مردها باز هم با خنده‌هایشان و بافشارچوب دستی‌شان آزارش می‌کردند و آتش خشم را در او افروخته‌تر می‌ساختند .

بوک از تشنگی رنج میبرد ، از گرسنگی رنج میبرد و کار ابلهانه‌ای کـه مردها انجام می‌دادند ، به غرور وقارش برمیخورد و خشمش را به‌تب‌تندی‌تبدیل‌میکردو بر التهابش می‌افزود . با این وجود از اینکه قلاده و طناب را از گردنش باز کرده بودند احساس رضایت می‌نمود وقتی‌طناب بگردنش بسته بود ، بیشترازیت‌میشد . اما حالا می‌توانست منتظر فرصتی باشد تا کلیـه اذیت و آزارهایی را کـه متحمل شده بود جواب دهد .

"بوک" تصمیم خود را گرفته‌بود وباخودش می‌اندیشید ، همه خشم‌ونفرتش

را بر سر نخستین فردی کـه به چنگش گرفتـار گردد خواهد ریخت . در همه این احوال چشمانش از خشم چنان در خون نشسته بود که حتی اگر "قاضی میلر" اورا می‌دید نمی‌شناخت .

سرانجام وقتی به بندر سیتل رسیدند . مردهایی که مأمور حمل او بودند . جعبه را بدرون خانه‌ای که دیوارهای بلندی داشت منتقل کردند و مرد تنومندی که پیراهن سرخ پشمی پوشیده بود ، با امضایی که در دفتر کالاها کرد صنـدوق را رسما" تحویل گرفت .

"بوک" اندیشید ، که این مرد شکنجه‌گر بعدی اوست و خود را مجددا" به دیوارهای قفس کوبید اما مرد تنها پوزخندی زد و تکلکی درآورد و بسرعت سراغ چماقش رفت .

راننده‌اش پرسید :

خیال دارید از جعبه بیرونش بیاورید ؟

مرد گفت :

میخواهم اینکار را بکنم .

و با چماقش به جعبه کوفت تا جعبـه را بشکند . مردهایی کـه جعبه راحمل می‌کردند هریک ازترس بگوشه‌ای پناه بردند تا به تماشای ماجرا بنشینند . چماق اول که فرود آمد "بوک" با دندان تکه‌ای از چوب شکسته را کند ، چماق باز هـم فرود آمد اینبار مستقیم بر تن "بوک" خورد . ضربه‌های بعدی هم تن او را می - کوفت و او چاره‌ای جز غریدن و در خود پیچیدن نداشت .

مرد در بیرون آوردن "بوک" از جعبه شتاب داشت ، "بوک" نیز هر لحظـه منتظر رهایی‌از قفس تنگ خود بود . . این لحظه بالاخره فرارسید یکطرف جعبه کاملا" باز شد مرد گفت :

بیا بیرون !

درحالیکه این‌حرف را میزد چماق را در دست‌خود میفشرد . چشمان "بوک" قرمز و شیطانی شده و بسیار هراس انگیز مینمود . در ایـن حال ، لحظه‌ای مردد ماند بعد یکباره بطرف مرد جهید ، کم مانده بود که بدن مرد را به دندان گیرد

اما ضربه‌ای شدید دهانش را فرو بست و درد کشنده‌ای را بر جانش ریخت. پیش ار این هرگز چنین ضربه‌ای احساس نکرده بود بزحمت‌بپاخاست ،در خود جوشید و با حرکتی سریعتر به مرد حمله برد ، اما باز هم ضربتی بر تنش کوبیده شد ، دوباره روی زمین غلتید. حالا دیگر دریافته بود که مرد با چماقی که در دست داشت ، تا پای جان او ایستاده است . . . اما خشمی که در جانش می‌جوشید ، هر گونه اندیشه‌ای را از او سلب میکرد ، دیگر نمی‌توانست خودداری کند . . .باز هم حمله کرد ولی‌اینبار هم ضربتی سنگین‌تر بر پیکرش فرود آمد. حمله‌ها و ضربه‌ها تکرار شد ، بتدریج گیج شد و خون از دهان و بینی‌اش بیرون زد ، اما مرد هنوز رهایش نمی‌کرد و تنش را زیر ضربات پیاپی چماق گرفته بود "بوک" یکبار دیگر غرید و خروشید و بر مرد تاخت اما مرد چماق را از این دست به آن دست دادو فک "بوک" را میان زمین و هوا گرفت و با حرکت سریعی پیچاند و محکم بر زمین کوفت "بوک" عاصی و خشمگین دوباره حمله کرد و مرد آخرین ضربه را فرودآورد "بوک" با سر بزمین خورد و از هوش رفت.

یکی از مردها که پشت دیوار پنهان شده بود بصدا درآمد.

هی! مرد! دست به کشتنت خیلی خوب است!

راننده ارابه گفت:

او اسبهای وحشی را رام می‌کند ، هر روز یک اسب ، روزهای یکشنبه دواسب این را گفت و پرید بالای ارابه و رفت . . .

"بوک" خیلی زود بهوش‌آمد ، ولی دیگر رمقی بتن نداشت ، همانطور که نقش زمین شده بود مرد سرخ‌پوش را تماشا میکرد ، مرد نامه‌ای بدست گرفته بودو میخواند ظاهرا " به اسم "بوک" رسیده بود ، با صدای بلند گفت:

اسمش "بوک" است!

بطرف "بوک" آمد. با لحن ملایمی گفت:

مبارزه تمام شد. بهتر است دیگر آرام باشیم ، اگر تو سگ‌خوبی‌باشی منهم قول میدهم آدم‌بدی‌نباشم! البته اگر بدباشی ، منهم ، میدانی که چکارمیکنم؟! حواست جمع باشه! بعد سعی کرد "بوک" را نوازش کند ، "بوک" داشت چندشش

می‌شد اما مصلحت این بود که تحمل کند . بایستی غذا میخوردوجان تازه‌ای‌پیدا میکرد .

مرد برایش آب آورد بعد هم غذای مفصلی برابرش گذاشت‌که تمامش گوشت خام بود ، "بوک" گوشت را با ولع عجیبی خورد ، بعد هم آب را بالا کشید . در مبارزه شکست خورده بود اما هنوز غرورش را داشت ، دریافته بود که دربرابرمرد چماق بدست کاری از پیش نمی‌برد . او واقعیت چماق را لمس کرده بود ، همینطور حقایق زندگی را که چقدر تلخ و دردانگیز بود . اما آشنایی با این واقعیت‌ها نـه تنها او را ناامید نکرد . بلکه افکار خفته‌اش را بیدار نمود .

در روزهای بعد "بوک" سگهای دیگری را هم دید که با جعبه‌هایی‌نظیرقفس نخستین او و یا درحالیکه بوسیله طناب‌بسته شده بودند ، به مرد ناشناس‌تحویل دادندو مردباهمان رفتار وحشیانه آنها را رام کرده و به روز "بوک" انداخته‌بود ، بوک با مشاهده این رفتار ، آموخته‌هایش بیشتر میشد ، حالا دانسته بود مردی که چماق دارد میتواند حاکم باشد و همه را به اطاعت و فرمانبرداری بخواند !

"بوک" سگهای کتک خورده‌ای را هم دیده بـود که با چاپلوسی برای مـرد قرمزپوش دم می‌جنباندند و یا دست و پای اورامی‌لیسیدند . اما هرگز بسرش‌نزده بود که چنین کاری بکند در این میان سگی را هم دیده‌بودکه آنقدرعناد وسرکشی کرد تا جانش را ازدست داد مرد ولی مغرور و سربلند . . . !

و باز آدمهایی را دید که چاپلوسانه نـزد مرد سرخ پوش می‌آمدند و پولـی می‌دادند یک یا چند سگ با خودشان میبردند . و"بوک" در حیـرت بود که‌سگها را کجا می‌برند مخصوصا " که دیده بود رفتنشان بازگشتی نـدارد . . . کم‌کم ترس گنگی در دل "بوک" رخنه کرد در عین حال از اینکه آدمهای ناشناس او را باخود نمی‌بردند ، خوشحال میشد اما این خوشحالی‌اش دوامی‌نیافت‌چون بالاخره قرعه انتخاب بنام او هم افتاد و مردی بنام "پرو"که صدای ناهنجاری‌داشت وانگلیسی را بسیار بد حرف میزد ، او را انتخاب کرد و قیمت پرسید .

مرد سرخ پوش گفت : . .

فقط سیصد دلار

آنروزها بر اثر تقاضای زیاد، قیمت سگ خیلی بالا رفته بود اما سیصد دلار برای "بوک" رقم چندانی نبود، مخصوصا" که "پرو" سگ‌شناس بخوبی دریافته‌بود که میان هزار سگ فقط یکی مانند "بوک" است. "پرو" از جانب دولت کانادا ماموریت خرید سگ داشت، چون پولی هم که به مرد سرخ پوش می‌پرداخت پول دولتی بود، با وجود "بوک" پیکهای دولتی کانادا سریعتر به مقصد می‌رسیدند.

"بوک" می‌دید که پولی بین پرو و مردسرخ پوش رد و بدل شد، بعد اورا همراه "کورلی" که یک سگ خیلی مودب "نیوفاندلندی" بود به پرو سپردند.

این آخرین بار بود که "بوک" مرد سرخ پوش را می‌دید، بعد برعرشه‌کشتی "فاردل" قرار گرفته و راهی سیتل شدند.

اما "پرو" در کشتی، "بوک" و "کورلی" را به غول سیاهی بنام "فرانسوا" سپرد. "فرانسوا" یک فرانسوی ــ کانادایی دورگه بود . . . "بوک" با اینکه نه‌از "فرانسوا" و نه از "پرو" دل خوشی داشت، سعی میکرد احترامشان را نگاه دارد و بزودی دریافت این دو مرد عدالت و انصاف را بیشتر می‌شناسند. مخصوصا" با خوی سگها آشنایی دارند.

در کشتی "بوک" و "کورلی" با دو سگ دیگر نیز آشنا شدند که یکی بزرگ و سپیدبرفی بود. و رفتار دوستانه‌ای داشت و لحظه‌ای لبخند را از پوزه‌اش‌دور نمیداشت اما پیوسته حیله‌ای را هم در سر داشت. همین سگ یکبار غذای "بوک" را دزدید اما پیش‌ازآنکه بوک بطرف اوخیز بردارد. "فرانسوا" با تازیانه‌بسراغش آمد و دزد را بسزای عمل خود رساند و با این حرکت "بوک" احترام زیادی را نسبت به "فرانسوا" در خود احساس کرد. سگ‌دیگری‌هم بودکه کاری‌به کار دیگران نداشت بلکه درحالتی غمگین درگوشه‌ای می‌نشست و میخورد و میخوابیدوخمیازه می‌کشید و به چیز دیگری علاقه نشان نمیداد.

حتی وقتی کشتی از تنگه "شارلوت" می‌گذشت، و تکانهای شدیدی داشت و "بوک" و "کورلی" ترسیده بودند. این سگ با بی‌اعتنایی به اینسو و آنسو می ــ نگریست و بعد هم بخواب رفت. اسم این سگ "دیو" بود.

کشتی شب‌ها و روزهای زیادی را براه خود ادامه میداد، با اینکه روز وشب

چندان تفاوتی نداشتند ، اما "بوک" دریافته بود هرچه‌پیش‌ترمیروند ، هواسردتر میشود . سرانجام روزی رسید که کشتی از حرکت ایستاد بعد درون کشتی جنب و جوش تازه‌ای برپا شد . . . همانندم "فرانسوا " سگها را از بند رها کرد و بر عرشهٔ کشتی برد . سطح عرشه کشتی را چیزی سفید پوشانده بود ، که از آسمان نیز می‌بارید ، "بوک" اول بار که قدمش را بر عرشه گذاشت ، با شگفتی خود را به عقب انداخت و غرش سرداد ، بعد هم بدنش را تکان داد تا دانه‌های سپیدی که روی تنش نشسته بودند ، بریزد .

اما دانه‌های سپید باز هم باریدند و پشت او را پوشاندند ، "بوک" ناچار سعی‌کرد دانه‌های‌سفید را بشناسد . کمی‌آنها رابوئید ، بعد لیسید زبانش‌لحظه‌ای سوخت اما بزودی هم سوزش و هم چیزی که بر زبانش نشسته بود ، محو شد . . . . "بوک" بیشتر دچار شگفتی شد و آزمون خود را دوباره تکرار کرد ولی‌بازهم‌همان نتیجه را گرفت ، در این حال "فرانسوا " و چند تن به تماشای او ایستاده بودندو به حرکات او می‌خندیدند . "بوک" اولین بار بود که برف را می‌دید .

فصل دوم

قانون اجتماعات و سگها

نخستین روز زندگی "بوک" در ساحل "دریا" بیشتر بـه یک شب وحشتناک میمانست هر ساعت او با شوکی همراه بود. او از قلب تمدن برخاسته وناگهان‌در قلب‌دنیایی ابتدایی‌افتاده بود. که کوچکترین‌شباهتی‌بادنیای گذشته‌اش نداشت دیگر نه از دراز کشیدن در آفتاب خبری بود و نه آسودگـی و بی‌خیالی گذشته، در اینجا نشانی از آرامش نبود، امنیتی احساس نمی‌شد و خطر پیوسته در کمین نشسته بود هر لحظه از زندگی، خطری را با خود داشت و این یک امرطبیعی‌بود که هرلحظه خطری را رودرروی خودببیند چون‌سگهاو آدمهای آن، سگهاوآدمهای شهری نبودند، و تمامی آنها وحشی و بیگانه با تمدن بودند و به هیچ‌قانونی‌جز قانون چماق و دندان آشنایی نداشتند.

"بوک" پیش از آن هرگز سگی را ندیده بود که مانند سگهای گرگی بتوانند بجنگند و اولین تجربه‌اش همین بود کـه جنگیدن را آموخت. گر چه، دریافت که جانش در خطر است تا او این تجربه را بیاموزد، "کورلـی" قربانی شده بـود، "کورلی" از سر عادت، نسبت به یک سگ "اسکیمو" حرکات رقابت‌آمیـزی انجام داده بود اما ظاهرا" به مزاج سگ "اسکیمو" خوش نیامده و با حرکتی ناگهانـی و برخوردی شدید‌سراسر چهره کورلی را دریده‌بود، این طریق‌حمله، شیوه‌همیشگی گرگها بود. متأسفانه کار به همین جا نیز ختم نمیشد و نشده بـود. کم‌کم مردمی هم به تماشا ایستادند و جنگ حالت جدی‌تری گرفت "کورلی" که نمی‌دانست این

نبرد و این حمله ناگهانی بیشتر جنبه نمایشی دارد و تعمدا " برپا شده به دشمن حمله‌ور شد اما حمله‌اش دفع شد و خود مورد حمله دوباره‌ای قرار گرفت وسعی‌کرد حمله را با سینه خود دفع کند اما پایش لغزید و نقش برزمین‌شد ودیگر بلندنشد.

و این لحظه‌ای بود که سگهای "اسکیمو" منتظرش بودند و یکبار در حالی‌که پارس میکردند از هر طرف روی سر "کورلی" ریختند و "کورلی" زیر هجوم سگهای اسکیمو گم شد. این حادثه چنان ناگهانی و غیرمنتظره بود که "بوک" غرقه در حیرت شد. در آن حال " اسپیتز" را دید که می‌خندید و " فرانسوا" را دید که چماقش را در دست تکان میداد، سه نفر دیگر هم بودند که چماق بدست‌داشتند و هر چهار نفر سعی داشتند اجتماع سگها را از هم بپاشند و موفق شدند، چند دقیقه بعد، سگها پراکنده شدند اما "کورلی" غرق در خون و بی‌جان و بی‌حرکت روی برف‌ها افتاده بود...

هماندم، مرد سبزه‌رویی که صدای دورگه‌ای داشت، با صدای ناهنجارش شروع به ناسزا گفتن کرد...

"بوک" خواب و بیدار چندین بار نظیر این حادثه را دیده و باور کرده‌بود که طرز زندگی مردم این ناحیه این‌چنین است نه از آداب و تربیت خاصی‌نشانی دارند و نه از جوانمردی چیزی می‌دانند، کافی بود سگی پایش بلغزد وزمین بخورد، دیگر کارش تمام شده بود.

"بوک" دریافت که باید حواسش را جمع کندوطوری راه برودکه زمین‌نخورد در عین حال آموخت‌که کینه "اسپیتز" را بدل بگیرد...

هنوز "بوک" از اندوه مرگ "کورلی" رها نشده بود که ناراحتی دیگری‌برایش پیش‌آمد "فرانسوا" قلابی را بر پشت "بوک" بست که از نوع همان افساری بود که قبلا" در خانه "قاضی میلر" دیده بود. در خانه "قاضی‌میلر" پیشخدمت‌ها افسار را بر پشت اسب‌ها می‌بستند تا از آنها کار بکشند. حالا "بوک" هم‌گرفتاراین‌قلاب شده و به سورتمه‌ای بسته شده بود و با همین سورتمه بود که "فرانسوا" را تا جنگل دوردست برده و با یک بار هیزم بازگشته بود.

البته این بارکشی به حیثیت و غرور "بوک" لطمه میزد. اما بخاطر داشت‌که

نباید سرکشی کند چون سرکشی همان بود و مرگ او همان ! حتی علیرغم میل باطنی بر کوشش خود افزود میدانست که "فرانسوا "موجود یک دنده‌ای است و هر گاه کسی در برابر فرمانش ناآرامی کند و سرکشی و عصیان نشان دهد بضربت تازیانه رامش می‌کند ، علاوه بر "فرانسوا " ، "دیو" هم بود که هر بار "بـوک" در کشیدن سورتمه اشتباهی میکرد پای او را گاز میگرفت و باصطلاح او را متوجه اشتباهی که کرده بود مینمود .

اسپیتز ، سگهای سورتمه کش را رهبری میکرد و به تجربه دریافته بودکه نباید سربسر "بوک "بگذارد ، تنها غرشی میکرد و یا حیله‌ای بکار می‌بست تا "بوک "را به طرفی که میخواست جلب کند .

"بوک" تحت تعلیم "اسپیتز "و "فرانسوا" بسرعت آموزش می‌دید . حالا یاد گرفته بود "هون" بمعنی "بایست" ، و "هی" بمعنی "حرکت کن" است و هربار که سورتمه پر بار است ، باید خود را اینطرف و آنطرف بکشد تا سریعتر برود .

"فرانسوا" باین نتیجه رسیده بـود که "بوک" ازهمه سگ‌ها بیشتر استعداد آموختن دارد و گفته بود :

خودم بسرعت ، همه چیز را یادش میدهم !

همانروز "پرو" با دو سگ برگشت که هردو از نژاد اصیل "اسکیمو" بودند و ظاهرا" هردو از یک مادر بودند اما تفاوتشان عین تفاوت شب و روزبود ، "بیلی" خیلی با عاطفه و "جو" بدخو و بدچشم بود . با این حال "بوک" بهر دوی آنها خوش‌آمد گفت . اما "دیو" به هیچ کدام اعتنایی نکرد ، اسپیتز هم درهمان‌لحظه زهرچشمی از هر دو گرفت !

در این حال "بیلی" از سر چاپلوسی دم می‌جنباند حتی وقتـی " اسپیتز" تنش را بدندان گرفت چاپلوسانه داد و قال راه انداخت .

"جو" خیلی سعی کرد پشت سر اسپیتز قرار گیرد اما نتوانست هرباراسپیتز نیزمی‌چرخید ومدام روبرویش قرارمیگرفت . دراین‌حال برق شیطنت درچشمانش میدرخشید و خون ستیزه‌جویی در رگهایش می‌جوشید . اما اسپیتزبخاطرحفظ غرور و قدرت خود بی‌اعتنا به او بطرف بیلی هجوم برد .

طرف‌های غروب "پرو" سگ دیگری آورد ، این یکی هم از نژاد "اسکیمو" اما لاغر و استخوانی بود یک چشمش را در اثر زد و خورد از دست داده بود اما یک چشم دیگرش چنان میدرخشید که همه را به اطاعت میخواند .

این یکی "سلکس" نام داشت ، و چیزی بود مانند "دیو" ، نه چیزی از کسی میگرفت نه چیزی به کسی میداد ، وقتی آرام بود حتی "اسپیتز"هم ترجیح میداد که توجهی به او نداشته باشد اما یک ویژگی داشت ، یعنی اصلا" دوست نداشت کسی بطرف چشم کورش برود . "بوک" که این موضوع را نمی‌دانست یکبار مرتکب این اشتباه شد ، هماندم "سلکس" بطرف او جهیدوشانه‌اش را درید . ازآن به بعد "بوک" دیگر هیچوقت جرأت نکرد بطرف چشم کور"سلکس" برود و هیچ اتفاق مهرآمیزی هم بین آنها روی نداد . و"سلکس" هم مانند "دیو"دوست‌داشت کسی کاری به کارش نداشته باشد .

البته بعدها "بوک "دریافت‌آندوخواهشهای دیگری‌هم داشتند که بزندگیشان مربوط میشد آنشب "بوک" دچار بی‌خوابی شده بود ، کمی آنطرفتر خیمه‌ای بودکه شمعی درون آنرا روشن میکرد "بوک" از سر کنجکاوی بدرون خیمه رفت‌اما هماندم از زمین و زمان چیزهایی بر سرش بارید ناچار خود را به بیرون چادرپرتاب کرد . شب سردی بود باد تندی میوزید و شلاق‌وار بر تن او میکوفت و زخم شانه‌اش را میآزرد . "بوک" خسته وسرمازده ، روی برف‌ها دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما برف مجالش نداد مجبور شد برخیزد ، مانده بود چه کند ، مدتی میان چادرها پرسه زد دریافت که همه جا سرمای یکسان دارد ، و نیز در هر طرف سگهای وحشی در کمین‌اش نشسته بودند و به او حمله میکردند .

سرانجام فکری بخاطرش رسید برگشت که ببیند دوستانش درچه‌حالند ، اما دریافت که آنها ناپدید شده‌اند ، یک لحظه دچار وحشت شد ، دوباره چرخیدبه طرف چادرها . امید داشت دوستانش را در آنسو پیدا کند اما امیدش بی نتیجه بود ، بخودش گفت شاید دوستانش به درون چادری رفته‌اند . اما اینکارهم عملی نبود ، "فرانسوا" و"پرو" اگر در چادری بودند ، نمی‌گذاشتند او بیرون بماند . پس سگها کجا رفته بودند . چاره‌ای نداشت جزاینکه بازهم اطراف‌را جستجوکند .

اما وقتی براه خود میرفت. ناگهان دستش دربرفها فرو رفت، و زیردستش چیزی تکان خورد. بوک بسرعت خودش را عقب کشید و شروع کرد به عریدن.. از چیزی که زیردستش تکان خورده بود ترسیده بود.. لحظه‌ای بهمان حال ماند تا صدای زوزه آرام و دوستانه‌ای را شنید. کمی قوت قلب گرفت برای اینکه بصدا پی ببرد، دوباره جلو رفت، خم شد. از برفها دم هوای گرمی به‌مسامش خورد. بیلی رازیر برفها دید بیلی زوزه التماس‌آمیزی می‌کشید و او را به صلح و صفا و بی‌آزاری میخواند.. "بوک" لحظه‌ای به او نگریست، بیلی با زبان گرم و سرمش صورت او را لیسید. بیلی زیر لحاف برف خوابیده بود. "بوک" نیز این شیوه را آموخت هماندم نقطه امنی را یافت و با تلاش بسیار حفره‌ای بوجود آوردوبدرون آن خزید. گرمای بدنش بزودی فضای محدود اطرافش را گرم کرد و خستکی روز نیز قوایش را در خود گرفت وبآرامی بخواب رفت.

وقتی بیدار شد چادرنشین‌ها در اطرافش بودند. تمام شب را برف باریده بود. سنگینی برف را روی پیکرش احساس میکرد، و ترس مخصوصی را به دلش میریخت نمی‌دانست کجاست اما دریافته بود که بدنیای وحشی اجدادش بازگشته است.

"بوک" سگی تربیت شده و کاملا" متمدن بود و دام و تله‌ای رابخودندیده بود اما به تجربه دریافته بود که این دنیا، دنیای متمدن اطراف او نیست ازاین حس ترس و وحشت دوباره‌ای‌بر وجودش روی‌آورد. عضلاتش بهم‌پیچیدند، غرش کرد و خود را از گودالی که درونش پناه گرفته بود، بیرون افکنددانه‌های برف‌را از تنش سترد، هماندم همه ماجراهایی را که بر سرش‌آمده بود بیاد آورد. با "مانوئل" به گردش رفته بود که اینهمه مصیبت بسرش‌آمده بود.

"فرانسوا" متوجه او شد با صدای بلند صبح بخیر گفت و به "پرو" اشاره کرد که:

دیدی گفتم "بوک" سگ باهوشی است، خودش همه چیز را آموخته است.

"پرو" سرش را مغرورانه تکان داد. در این حال در سمت راست پیک‌حامل امانات ایستاده بود تا سگهای زبده را انتخاب کند ویک سگ اسکیمو انتخاب‌کرده

بود که به جمع سگهای حاضر افزوده شد حالا تعداد سگهابه۹ رسیده بود ، ساعتی بعد افسار سگها را بستند و بطرف دره" دیا " براه افتادند .

راه‌پیمایی مشکل بنظر می‌آمد ، اما "بوک" خوشحال بنظر میرسید ، شاید از تحرک و جنبش سگها احساس شادی میکرد ، ظاهرا "سلکس" و "دیو" هم‌تغییرروحیه داده بودند ، شاید هم افسار شکل کلی آنها را تغییر داده بود . همه در جنب و جوش و مساق بودند ، گویی به منتهای آرزویشان رسیده‌اند .

"دیو" سورتمه‌چی‌بود . "بوک" درجلو . "سلکس"بعد از او و بعد "اسپیتز" سورتمه را می‌کشیدند ، "بوک" را عمدا "میان "دیو" و "سلکس" قرار داده بودند تا بهتر بیاموزد اگرچه "بوک" سگ تیزهوشی بود اما اگر هم اشتباه میکرد دندانهای تیز "دیو" و "سلکس" او را متوجه اشتباهش میکرد البته "دیو" بی‌دلیل "بوک" را گاز نمی‌گرفت فقط هر موقع اشتباه میکرد ناگزیر از تنبیه او میشد ، اگر هم اواینکار را نمی‌کرد تازیانه "فرانسوا" بر بالای سرش بود با وجود تازیانه و قصور "دیو" دریافته بود که بهتر است بجای عصیان کردن ، بیشتر به کار خود بپردازد . اما یکبار پیش آمد که پایش میان افسارش گیر کرد و باعث تأخیر در حرکتشان شد هم "دیو" و هم "سلکس" هردو یکباره به او حمله کردند . بعد از آن "بوک" حواسش‌را جمع کرد که پایش در افسار نماند . تا روز به پایان برسد . "بوک" حسابی آموخته شده بود و آنقدر مهارت پیدا کرده بود که هدف تازیانه "فرانسوا" قرار نگیرد یا از جانب "دیو" و "سلکس" خطری متوجه‌اش نباشد .

آنروز کارشان سخت و طاقت‌فرسا بود ، از یکشیب تند ، از یک راه‌نردبانی و از راهی به عمق پنجاه متر گذشتند و حد میان آبهای شور و شیرین را پشت سر گذاشتند .

از سلسله دریاچه‌های نزدیک دهانه‌های آتشفشانهای خاموش خیلی بسرعت گذشتند تا کنار دریاچه "بینت" رسیدند ، در این جا ، هزاران نفر از جویندگان طلا ، سرگرم ساختن قایق‌بودند تابتوانند دربهار که یخها شکسته میشد ازدریاچه عبور کنند .

آنشب نیز "بوک" برای خود حفره‌ای در میان برف‌ها کند و بدرون آن پناه

برد و از فرط خستگی بخواب عمیقی فرو رفت . صبح زود بیدارش کردندو به سورتمه بستند و براه افتادند ، آنروز راهشان فشرده‌تر و منجمدتربودبا اینحال توانستند تا غروب حدود چهل میل پیش بروند . چندروز بعد هم راه پر ازسختی وسفرشان پر از مشقت بود ، آنقدر که ناگزیر بودند ، آهسته‌تر بروند .

"پرو" پیشتر از سایرین میرفت و با کفشهای سنگین خود برف‌ها را فشرده میساخت تا پیش روی سورتمه آسانتر باشد ، "فرانسوا" هدایت سورتمه را برعهده داشت گاهی هم جای خود را با "پرو" عوض میکرد .

"پرو" بخاطر اطلاعاتی که در باره نواحی قطبی داشت برخود میبالیدودر پیش روی عجله و شتاب بیشتری نشان میداد باین ترتیب " بوک" روزهای زیادی اسیر افسار ماند ، هر غروب در جایی فرود میآمدند و هنوز سپیده ندمیده براه می‌افتادند ، بطوریکه وقتی سپیده می‌دمید ، چندین میل پیش رفته بودند .

باز تا هوا بتاریکی میزد ، چادرها را علم می‌کردند ، ماهی می‌خوردند و می‌خوابیدند . "بوک" هر غروب خسته و گرسنه بود ، آنقدر که سهم روزانه‌اش تکافویش را نمیداد و هرگز سیر نمی‌شد . اما کار دیگری نمی‌توانستند بکنند ، این شیوه‌ای بود که مدام انجام میشد و تغییرش ممکن نبود !

بزودی " بوک" نشانه‌های تمدن را که برای خود کسب کرده بود ازدست داد پیش ازاین وقت غذاخوردن آرام وموقر بود ، اما حالاکه می‌دید رفقایش حریصانه غذا میخورند ، او نیز همین شیوه را پیش گرفت . مخصوصا " که همیشه از گرسنگی رنج می‌کشید و بیم آنرا داشت که سگهای دیگر سهم او را ببلعند . و برای اینکه در این یک مورد هم از دیگران عقب نماند . سعی‌میکردکه دزدی را بیاموزد برای همین وقتی یکی از سگها بنام "هایک" را که بتازگی به جمعشان پیوسته بود دید که یک تکه گوشت خوک "پرو" را دزدید ، "بوک" هم همان کار را تجربه کرد و تجربه‌اش را هر روز بکار گرفت . البته بنابه سابقه گذشته‌ای که داشت ، هیچکس‌به او مظنون نمیشدوهر بار " داب" که سگ احمقی بنظر میآمد ، به تله می‌افتاد و بخاطر دزدی که نکرده بود ، تنبیه میشد . . .

کم‌کم "بوک" دریافت که در این محیط بی‌ترحم هم بآسانی میتواند زندگی

کند . و سعی میکرد خود را با محیطی‌که اسیرآن شده بود تطبیق‌دهد . در جنوب که بود ، اصالت عاطفه و انسانیت را جاری میدید و مخصوصا " می‌دید که احترام به مالکیت و احساسات کاری پسندیده است درصورتیکه در شمال حکم ،حکم‌قانون و چماق و دندان بود وپیروی از اصول جاری‌درجنوب امری ابلهانه بنظر میرسید .

البته "بوک" هنوز به این استدلال نرسیده بود . اما بخوبی درمی‌یافت که باید زنده بماندو برای اینکه زنده بماند باید خود را با جریانات موجود تطبیق دهد . گرچه توانایی نطبیق با اوضاع را نداشته باشد ، و اگر قدرت تنازع بقاء را بدست نیاورد . رنج میبرد و میمیرد و باز پی برده بود که مبادی آداب بودن او، در این سیر پرخطر و در مقابله با اصول شارع بقا چیزی بیهوده است ونابود خواهد شد . البته این امتیاز را تنها خود "بوک" برای خودش قائل بود ، و گرنه مرد سرخپوش از نخستین برخورد خوی بدوی و وحشیانه‌ای رانیز دروجود او القاء کرده بود .

آنروزها که اهل تمدن و دنیای‌متمدن بود ممکن‌بود بخاطریک مسئلهاخلاقی در برابر "قاضی میلر" جانش را هم ببازد اما حالا از این مسائل بکلی میگریخت. دزدی را بخاطر دزدی انجام نمیداد بلکه انجام میداد بخاطرآنکه ازقانون‌چماق و دندان در امان بماند .

در کل هر چه میکرد بابن خاطر بود که ارتکاب باین اعمال‌سهل‌تر ازپرهیز و احتراز از آن بود .

حالا دیگر عضلات "بوک" سخت و در برابر هر آسیب و ناراحتی مقاوم‌شده بود و می‌توانست هر ضربه‌ای را تحمل کند ، هر چیزی را هرقدر نفرت‌انگیز یادیر هضم بود بخورد و میخورد . با بلعیدن همین چیزها انرژی‌اش افزوده‌تر میشد .

حس بویایی و بینایی "بوک" حسابی قوی و در عین حال حساس شده بود ، حس شنوایی‌اش هم آنقدر بالا بود که کوچکترین صداها را می‌شنید ونوع‌آنرا ، که آیا از سر شادی یا ناشی از مصیبت و فتنه است تشخیص میداد ، حالا می‌توانست با پنجه‌هایش یخ را بشکند اگر تشنه‌اش بود ، با دست یخ ها را سوراخ کند . . . . حتی می‌توانست باد و هوای شب را بو کند و چگونگی هوا را پیشگویی نماید .

. . . در برابر همه این توانستن‌ها و آموختن‌ها ، غرایزی هم که سالها در وجودش مرده بودند زنده میشد و رفته رفته به مبداء خودوبه آداب‌و رسوم اجداد خود بازمی‌گشت به آن زمانی که با سگ‌ها بطور دسته جمعی در جنگلها زندگی میکردند و با کشت و کشتار حیوانات جنگلی غذا می‌یافتند .

پرش سریع ، چنگ‌زدن ، دریدن‌ومانند گرگ‌ها بشتاب عقب‌نشستن ، یادگار آن زمانهابود که بطبعش بازمی‌گشت ، دیگر هیچ‌کاری برایش دشوار نبوداجدادش هم بهمین گونه بودند و این سنت‌ها را در فرزندان خود ، از جمله "بوک" نیز به ارث گذاشته بودند . و "بوک" همهٔ آن خاطرات‌گذشته را بیاد میآورد حتی‌بروال اجداد خود در شبهای سردو سکوت زده ، بینی خود را بسوی آسمان و ستاره‌ها می‌گرفت و زوزه‌های گرگی می‌کشید و بنظرش میرسید که اجدادش از لابلای قرون‌و اعصار سر بیرون می‌کشند و آنها نیز زوزه جاودانه خود را سر می‌دهند آوای او از درد و در عین حال از سردی و تاریکی درون وجودش حکایت میکرد . . . و اینگونه به اصل و مبداء خود بازمیگشت ، و عامل این بازگشت همان مردمانی بودند که در قطب طلا را می‌یافتند ، "مانوئل" کمک باغبان بود که چون دستمزدش کفاف زندگی خودش و زن و بچه‌اش را نمیداد ، او را به بهانه‌ای آورده و باین مردمان طلا زده فروخته بود .

فصل سوم

تسلط بر حیوانات

"بوک" در اصل سرشتی بسیار قوی داشت و در این شرایط سخت زندگانی این سرشت تجلی بیشتری می‌یافت. اما این تجلی درونی بود، و آنچه در ظاهر محسوس بود تسلطی بود که "بوک" بر اثر آموختن مکرها و حیله‌گری‌ها، بر خود یافته بود. او حالا پیش از آنکه به آسایش و آرامش خود توجهی کند، خود را به زندگی تازه‌اش عادت میداد درهمین حال آموخته بود کاری به جنگ نداشته باشد و هرکز خود را کرفتار عصبانیت‌ها و رفتار عجولانه که به زیانش تمام میشدنسازد. حتی نفرتی راکه‌نسبت‌به "اسپیتز" درخود داشت کنترل میکرد، هرچند "اسپیتز" که او را رقیب خطرناکی برای خود می‌شناخت دم‌بدم خشم خود را با نشان دادن دندانهای تیزش بر او نشان میداد و کار این بی‌پروایی را به جایی می‌کشید که سرانجام زد و خوردی درگیر شود و به مرگ یکی از آن دو بیانجامد. و این پیکار از همان آغاز سفر هم ممکن بود شروع شود. بهرحال‌درپایان روزدرکناردریاچه "پرتر"در میان هجوم باد و توفان و برف شدیدبا زحمت زیاد چادر زدند. باد آنقدر تند میوزید که چون تیغه تند وتیز بر تنشان می‌کشید، پشت‌سرشان‌نیزدیوار بلندی برپا شده بود، "پرو"و"فرانسوا" برای کریز از سرما ناگزیر آتشی‌برپاکردند اما یخ دریاچه باعث شد که خاموش شودبالاجبار شام‌را درتاریکی‌خوردند بعدهم بسترشان را روی سینه دریاچه پهن کردند.

"بوک" زیر سنگی پناه گرفت، لانه‌اش از پناهگاه دیگران گرمتر بود وآنقدر

آرام بود که وقتی "فرانسوا" غذایشان را میداد ، بسختی از لانه‌اش بیرون آمد اما همین بیرون آمدن باعث شد که جایش را اشغال کنند و اشغال کننده کسی جز "اسپیتز" نبود این حرکت "اسپیتز" برای "بوک" ناراحت کننده بود وحوصله‌اش را سر میبرد در این حال چنان با خشم بر سر "اسپیتز" تاخت‌که اورا نیزبه‌حیرت انداخت . پیش ازاین "اسپیتز" او را سگی تنومند ولی خجول میدانست ولی این بار بر او شوریده بود . ناگزیر بهم آویختند و لانه بر سر هر دوشان خراب شد . "فرانسوا" که سراسیمه میان دعوا آمده بود در همان نظر اول علت را دانست و "بوک" را تشویق کرد که حساب "اسپیتز" را برسد و کارش را تمام کند .

"اسپیتز" که خطر را دریافته بود ، محتاطانه خود را عقب کشید و آماده‌ٔ جنگ شد و هر دو خشمگین در پی فرصت مناسب برای حمله بودند اما همانـدم حادثه‌ای اتفاق افتاد که کار جنگ را برای مدتی به عقب انداخت .

دریک لحظه تاریکی و سکوت شب را صدای ضربات‌چماق و زوزه‌سگها پرکرد . همه در محاصره سگهای گرسنه قطبی‌قرارگرفته بودند ، بیشتراز هشتادسگ‌بودند ، همه گرسنه و قحطی زده به آنجا هجوم آوردند و "فرانسوا" و "پرو" با چماق‌بآنها حمله بردند ، سگهای قطبی که بوی غذا دیوانه‌شان کرده بود به هر طرف هجـوم بردند وحتی زیرضربات چماق به جستجو و چپاول خوراکی‌ها پرداختند . سگهای سورتمه کش که بهت زده براین منظره شوم خیره مانده بودند و نمی‌دانستند چه کنند یکبار از لانه‌های خود بیرون آمدند اما در همان نخستین قدم مورد تهاجم سگهای گرسنه قرار گرفتند و پا پس کشیدند ، اما سه سگ گرسنه "اسکیمو" بجان "بوک" افتادندوسرشانه اورا زخمی کردند ، "بیلی" ، "دیو" و "سلکس" نیززخمی شده بودند . با این حال با دلاوری بی‌سابقه‌ای در کنار هم قرار گرفته بودند وبا دشمنان می‌جنگیدند . جو با دندانهای تیزش بکار افتاده بود و یکبار دست سگ اسکیموئی را بدندان گرفت با یک حرکت آنرا شکست "پیک" نیز بسرعت‌گلوی‌سگ را بدندان گرفت . طعم و گرمای خون در دهان سگها آنها را وحشی‌تر کرده بود . دراوج حمله وستیز با سگهای‌مهاجم ، "بوک" یکباره گلوی خود را میان دندانهای سگی یافت ، این سگ "اسپیتز" بود که ناجوانمردانه به او حمله برده بود .



در همین لحظه بود که "پرو" و "فرانسوا" بیاری سگهای سورتمه‌کش آمدند ، بوگ هم توانست با حرکتی خود را از چنگال اسپیتز برهاند . اما آزادیش چندان دوام نیافت و سگهای مهاجم دوباره هجوم خود را از سر گرفتند . بیلی‌که‌ازترس و از خستگی بیجان افتاده بود ، خود را از مهلکه رهانیدوبسویی گریخت . "پیک" و "داب" هم دنبال او را گرفتند و سگهای دیگر هم راهی برای گریز یافتند ، اما "بوگ" فرصت گریز نیافت چون اسپیتز دوباره به او حمله کرد و بزمینش زد و تا دوباره برخیزد زیر دست و پای سگهای اسکیمو افتاد . اما با حرکتی سریع خود را از زیر چنگال سگهای مهاجم رهانید و پا به گریز نهاد و بعد ، همه سگها به جنگل پناه بردند . هرکدام بنوعی زخمی شده بودند ، "داب" پای چپش ، مجروح شده بود ، "دالی" که بتازگی به جمع سگهای سورتمه‌کش پیوسته بود یک چشمش را از دست داده بود ، "بیلی" گوشش پاره شده بود . . باقی نیز هریک زخمی برداشته و از درد زوزه می‌کشیدند و جنگل را روی سرشان گذاشته بودند ، اما بمحض اینکه آفتاب دمید افتان و خیزان خود را به چادرها رسانیدند دیگر خبری از مهاجمین نبود اما هم "فرانسوا" و هم "پرو" ناراحت‌بودند ، سگهای‌اسکیمو ، حتی‌تسمه‌های چرمی سورتمه را دریده و خورده بودند حتی تازیانه فرانسوا که از نیمه خورده شده بود با اینحال "فرانسوا" نگران سگهای خسته و ترسیده و مجروحش بود وزیر لب میغرید که :

این زخمها سگهای خوب مرا دیوانه می‌کند ،

بعد بطرف "پرو" برگشت و پرسید :

تو اینطور فکر نمی‌کنی ؟

"پرو" سری تکان داد چیزی نگفت .

حالا یک نگرانی نیز در وجودش ریشه گرفته بود ، نکند سگهایش‌بمرض‌هاری دچار شده باشند .

دوساعتی طول‌کشید تاسگها دوباره ردیف شدند وراه افتادند ، زخمهایشان از شدت سرما منجمد شده بود وپاهایشان بسختی پیش میرفت‌با اینحال‌مشکلترین قسمت راه را پیش رفتند ، باین ترتیب شش روز پرمشقت و پر رنج سپری شد اما در

آنوقت خودش را رهبر و رئیس گله سگها میدانست با آمدن "بوگ" حس کرده بود که موقعیتش بخطر افتاده و واقعیت هم همین بود ، چون "بوگ" حقا "سگ با هوش و نیرومندی بود . "بوگ" برخلاف اکثر سگهای جنوبی که نرم و لطیف بودند و تحمل سرما و گرما و سختی و گرسنگی را نداشتند و خیلی آسان مقاومتشان را از دست می‌دادند ، روزبروز قوی‌تر و آموخته‌تر میشد و حتی بتدریج می‌توانست از جهت وحشیگری و حیله‌بازی نیز جلوی سگهای اسکیموها درآید . . .

شاید علتش چماق مرد سرخپوش بود که او را از رحوت و عرور بیرون‌کشیده و او را بصورت موجودی زرنگ و حیله‌باز بارآورده بود .

در چنین حالی ، برای کسب مقام ریاست چاره‌ای‌جزجنگ نبود ، "بوگ" هم باین جنگ راضی بود باین دلیل که سورتمه کشی غرور تازه‌ای رابرانگیخته بود و همین عرور است که سگها را به تکاپو و تلاش وامیدارد ، آنقدرکه در زیر تازیانه و در لابلای افسار و تسمه سورتمه جان خود را از دست میدهند .

این‌غرور ، در "دیو" که مأمورقسمت‌چرخ بود و در "سلکس" نیزوجود داشت همین عرور بود که گاه و بیگاه آنها را از جا درمیبرد و خشونت و وحشی‌گری آنها را حالت جاه‌طلبانه‌ای می‌بخشید و در عین حال ضربات تازیانه را که بر تنشان میخورد برایشان گوارا می‌ساخت . بعد خواب آرامی بر چشمانشان راه می‌برد و از غم و اندوه رهایشان میساخت .

همین غرور بود که "اسپیتز" را برمی‌انگیخت تا سگهایی را که به بیراهه می‌رفتند یا فرار میکردند تنبیه کند و بالاخره اینکه همین غرور "اسپیتز" را وا میداشت که از "بوگ" که ریاستش را درمخاطره قرار داده بود بترسد و به مقابله‌با او برخیزد . . . .

یک شب که برف زیادی باریده بود . "پیک" خود را زیر برفها پنهان کرده و از نظرها دور مانده بود ، و هرچه "فرانسوا" جستجو میکرد و او را صدامیزد ،نه جوابی از او می‌شنید و نه او را می‌یافت ، اما "اسپیتز" کمی‌اطراف راگشت‌وبوکشید و چند جای زمین را کند تا بالاخره "پیک" را از زیر برفها بیرون کشید و بعد هم به او حمله برد تا تنبیهاش کند . اما "بوگ" برای اولین بار بمقابله با او برخاست

و خود را میان او و پیک قرار داد و چنان به "اسپیتز" حمله برد که "اسپیتز" عقب عقب رفت‌وبزمین درغلتید. "پیک" که سخت ترسیده بود وقتی‌پشتیبانی "بوک" را دریافت جرأتی بخود داد و بطرف "اسپیتز" جهیدکه این‌حرکت‌او باعث‌خنده "فرانسوا" شد، بعد هم برای اینکه جنگ مغلوب نشود با ضربه تازیانه‌ای "بوک" را به عقب راند "پیک" هم حساب دستش‌آمد و کنار گرفت. "بوک" که از ضربه تازیانه گیج شده بود به عقب پرت شد هنوز برنخاسته بود که چند ضربه دیگر بر پیکرش فرود آمد. در این فاصله "اسپیتز" هم توانست حساب "پیک" را برسد اما "بوک" باز هم "اسپیتز" را رها نکرد و خود را بمیان معرکه انداخت بتدریج این طغیان بالا گرفت و بصورت یک‌نافرمانی‌عمدی درآمد. کارها نظم اولیه خود را از دست‌دادند. فضا بیشترحالت شورش رابخود گرفته بود سگها اغلب‌مزاحم‌یکدیگر می‌شدند. "بوک" که توجه "فرانسوا" را بخودش جلب کرده بود تقریبا "در تمام ماجراها بود. و "فرانسوا" دریافته بود که سرانجام این مبارزات به مرگ یکی از آنها تمام خواهد شد.

"فرانسوا" خیلی از شبها در اثر سر و صدای سگها از خواب می‌پرید، فکر کرد باز هم میان "بوک" و "اسپیتز" جدالی رخ داده است.. اما این‌حادثه یکروز در "داوسان" که سگها و آدمهای زیادی درهم موج میزدند، اتفاق افتاد.

در "داوسان" آدمها وسگهای زیادی درهم می‌لولیدند. "بوک" می‌دید که در تمام روز همه سگها در کوچه‌ها و پس کوچه‌ها پرسه می‌زنند و حتی کارهایی‌مثل هیزم آوردن که معمولا "اسبان انجام می‌دادند، دراینجا توسط‌سگها انجام‌میشد اما سگ‌ها بیشتر از نژاد گرگ اسکیموها بودند.

این سگها هر شب با درخشش ستارگان ناله سرمی‌دادند و زندگی را بمبارزه می‌طلبیدند. ناله‌هایشان نشانه تلاش بیهوده‌ای برای هستی تازه بود این ناله‌ها بازگوی اندوه بسیاری از نسلهای گذشته بود. "بوک" نیز که با آنان همصدا می‌شد و نیاکان وحشی‌اش را بیاد میآورد و خود به هیجان میآمد بنظرش میرسید پا در راه بازگشت دوباره‌ای به تکامل، تمدن، سقف، آتش و سنگ دارد.

از ورود به "داوسان" هفت روز می‌گذشت که بطرف "دیا" و آب‌شورحرکت

کردند . استراحت یکهفته‌ای آنهارا حال و قوتی می‌بخشید وهمگی‌آماده کار شده بودند راهی که در پیش داشتند قبلا" بوسیله مسافرین کوبیده و هموار شده بود، پلیس نیز در فواصل مختلف چند پست امدادی بـرای تغذیه آدمها و حیوانـات فراهم آورده بود .

روز اول تا "شصت میل" رفتند ، روز دوم کمی از "یوکن" گذشتند و به پلی رسیدند گذشتن از این راه سخت جز به کمک و راهنمایی "فرانسوا" ممکـن نبود . مخصوصا" که این روزها طغیان "بوک" به سایرین نیز سرایت کرده بود کـه کار را مشکل‌ترمینمود . کار رابجایی‌رسانده بودندکه رودر روی "اسپیتز"هم‌می‌ایستادند. حتی یک شب "پیک" نصف ماهی او را دزدید و در حالیکه درپناه"بوک"ایستاده بود براحتی خورد ، شب دیگر"داب" و شب بعد"جو" با "اسپیتز" درگیرشدند . حتی "بیلی" با عاطفه هم دیگر عاطفه‌اش را از یاد برده بود .

بوک کمتربسراغ اسپیتز میرفت ، اگرهم‌بطور تصادفی باو برمی‌خورد باغرش او را تهدید میکرد و بتدریج کار بحدی بالاگرفته‌بود، که "اسپیتز" زیرچشمی‌مراقب "بوک" بود . بوک همه را مانند"اسپیتز" تحت تاثیر قرار داد با این وجود سر و صداها و پارس سگها خیلی‌بیشتراز گذشته شده بود جوری که "دیو" و "سلکس" هم تا حدودی تحت تأثیر قرار گرفته بودند .

در این شلوغی‌ها ، "فرانسوا" مرتب با خودش میغرید و از نهایت خشم‌لگد بزمین می‌کوبید ، گاهی با تازیانه‌اش از "اسپیتز" حمایت‌میکرد اما "بوک" درقالب مدافعین حقوق دیگران درآمده بود . "فرانسوا" دریافته بود بیشتر این دردسرها ناشی از وجود "بوک" بود ، "بوک" بخوبی میدانست‌که "فرانسوا" حقیقت رادریافته است در وقت کار سورتمـه‌کشی بـا دقت کار میکـرد و در وقت بیکاری دعـوا راه میانداخت و سر وصدا میکرد .

یکشب بعد از شام "داب" خرگوش سفیدی را در دهانه "تاکینا" پیدا کرد ، سر بدنبال او گذاشت ، خرگوش گریخت و سگهای دیگر هم که صدای او را شنیـده بودند یک صدا شدند و داد و فریاد راه انداختند ، طوری‌که سگهایی‌هم که‌پلیس شمال غربی دراختیار داشت بصدا درآمدند . پلیس‌ها هـم پنجاه سگ اسکیمویی

داشتند و تمام این سگها در ایـن هیاهوی شکار شرکت کردنـد . خرگوش بسرعت میرفت ابتدا رفت کنار رودخانه بعد برگشت بطرف یک آبگیر کوچک و رسید بسطح نرم برفها . "بوک" جلوتر از دسته سگها بود اما باهمه‌سرعتی‌که داشت‌به‌خرگوش نمیرسید . خرگوش سفید مثل یک مرده منجمد شده روی یخهامیپرید ، "بوک" مثل باد پا می‌دوید و بدنش زیر نور مهتاب ، زیبایی و عظمتی دلپذیر داشت .

غرایز اصیل وجود آدمی گاهی دشت و بیشه را زیر پای آدمی میکشد بیشتر برای اینکه عقده‌های درونی گشوده شود و غرایز طبیعی مثل شهوت پرستی ، میل به خونریزی ، عشق به شکار را ارضاء کند . . . .

"بوک" این غرایز فطری را خیلی بیشتر از آدمیان داشت ، وقتی جلوی‌آن دسته می‌دوید همه آن غرایز در او حالت ارضاء میگرفت و باز در موجودات زنده اوج تمایلات حالتی از سرمستی است آدمی در این حالت‌بیشترازهر لحظه دیگری احساس زندگی می‌کند ، حتی وقتی بسراغ یک هنرمند میآیـد یا یک سرباز را به اسارت میگیرد وجودش به آتش می‌نشیند گاهی حال و هوای جنون جنگ وخون بر وجودشان می‌بخشد . . "بوک" نیز چنین حالی پیدا کرده بود ، در آن حال که‌به دنبال شکار میدوید ، حرکاتش ، فریادش همه ازبطن زندگی‌سرچشمه داشت وتحت سلطه هستی با عضلاتی پاره شده و غرق در حالتی از شادی و نشاط، خود را در حال پروازی یافت . . . اما در اوج این‌حرکات‌سریع و هستی‌بخش،متوجه "اسپیتز" شد که توانسته بود حسابگرانه ، راه را میان‌بر بزند . . . "بوک" درحالی که آبگیر را دور میزد تا خود را به خرگوش برساند یکبار شبح دیگری را برابرخود دید این همان شبه اسپیتز بود که در یک لحظه گردن خرگوش را در هوا گرفت . خرگوش‌در میان زمین و هوا ناله‌ای سرداد ، با صدای او که به مرگ آلـوده می‌شد . تمام سگها زوزه‌ای غریب سردادند ، اما "بوک" صدایی نکرد و پیش‌تر نرفت و خود را بطرف "اسپیتز" کشید وقتی به او رسید ، خود را روی او پرتـاب کرد . میخواست گلوی "اسپیتز"رابگیرد اما نتوانست ، هردوبهم برخوردند ، باهم غلتیدند ، "اسپیتز" بسرعت بپاخواست و دنـدانش را در کتف "بوک" فـرو برد . "بوک" که‌بسرعت موقعیت خودرا دریافته‌بود . خودرامهیای‌حملهٔ دوباره‌کرد . لحظه‌ای‌که "فرانسوا"

انتظارش را می‌کشید. همین لحظه بود این همان جنگی بود که بایستی بمرگ یکی از آنها می‌کشید، هردو دورهم می‌گشتندو می غریدند و لحظه‌ای کوچکترین حرکت یکدیگر را از نظر دور نمی‌داشتند، در این حال سروهای جنگلی و زمین مهتاب‌زده در سکوتی عجیب فرو خفته بود، هیچ صدایی در فضا نبود ظاهرا" برگها نیز از حرکت ایستاده بودند، نفس سگها نیز آرام گرفته بود، سگ‌ها حالا مثل گرگ‌های وحشی دور ایستاده و منتظر بودند و انتظارشان در سکوت بود.

"اسپیتز" در کار خود مهارت داشت از "اسپیتز برگن" تا نواحی قطب شمال همه جا جنگیده و فاتح شده بود همیشه خشمگین بود و خشمش برقدرتش میافزود. طبعا" با چنین قدرتی بدست آوردن یا بدندان گرفتن او کار آسانی نبود و سعی بوک برای غلبه بر او مشکل مینمود. و نمی‌توانست حریف خود را غافلگیر کند. وجودش میلرزید. دندانهایش بهم میخورد لبانش خونین شده بود، با اینحال همه حواسش متوجه کردن "اسپیتز" بود. میدانست که رشته زندگی حریف، ازاین نقطه آسان‌تر پاره میشود اما "اسپیتز" نیز، هم به این واقعیت آشنا بوداو هم حریف را می‌شناخت. این بود که حملات او را بادقت دفع میکرد وحتی هرگاه میتوانست زخمی بر او میزد یکبار که "بوک" هجوم آورد تا گلوی او را بگیرد، خیلی سریع خود را کنار کشید و "بوک" به شانه "اسپیتز" خورد بر زمین غلتید. این حملات چندین بار تکرار شد. "اسپیتز" هنوز صدمه چندانی ندیده بود اما "بوک" غرق در خون شده بود و نفس، نفس میزد جنگ داشت به شکست او می‌انجامید. سگها به دور ایستاده هنوز منتظر بودند وقتی خستگی بر وجود "بوک" غالب شد، "اسپیتز" حملات خود را شروع کرد، "بوک" چند بار بزمین خورد و برخاست، یکبار که بزمین غلتید باقی سگها نیز روی او ریختند، اگر نمی‌توانست خودراجمع کند در چنگال آنها خفه میشد اما زود برخاست و حاضرین نیز به جای خودبازگشتند.

"بوک" همانطور که با چنگ و دندانش می‌جنگید اندیشه را هم بکار گرفته بود، اینبار که به "اسپیتز" حمله برد اول وانمود کرد میخواهد بشانه او بکوبد، اما چرخی زد و پای چپ اسپیتز را بدندان گرفت و کوشید او را بزمین بزند، اما



نتوانست با حرکت دیگری دست راست او را نیز بدندان گرفت که با تکانی سریع شکست "اسپیتز" هنوزمی‌جنگید ، اما شکست‌ومرگ را پیش‌نظر داشت وقتی سگهایی را که به تماشا ایستاده دید و بخاطر آورد که در چنین مواقعی همه سگها بر سر حریف شکست خورده می‌ریزند .

بالاخره شکست را تجربه کرد و حلقهٔ تماشاگران تنگ‌تر شد . جای امیدی نمانده بود . "بوک" خشمگین و بی‌ترحم بود ، رحمش را گذاشته بود برای دنیای متمدنی که پشت سر داشت و خود را برای حمله پایان آماده میکرد سگهایی که‌به تماشا ایستاده بودند جلوتر رفتند حلقه را تنگ‌تر کردند صدای نفس‌هایشان "اسپیتز" رامیآزرد . "بوک" را متعجب مکرد ، همه منتظر بودند تا رفیق خود را تکه تکه کنند ، یک لحظه مردد ماند اما چاره‌ای نداشت نبرد مرگ و زندگی بود بایستی حرکتی میکرد و کرد . . ابتدا بطرف او جهیدوبعدخودرا بعقب انداخت . کار تمام شده بود "اسپیتز" از صفحه روزگار محو شد . و حلقه سیاه سگهایی که‌به تماشا ایستاده بودند به نقطه‌ای بدل گردید .

"بوک" باهمان سرشت اصیل ، حریف خود را بخاک انداخته بود و بر خود می‌بالید .

فصل چهارم

چه کسی به ریاست انتخاب شد

فردای آنروز، "فرانسوا" که "بوک" را خون آلوده دید و دانست "اسپیتز" ناپدید شده واقعیت را دریافت و درحالیکه او را به "پرو" نشان میداد، گفت:

"بوک، دوتای غول بود، دیدی؟

پرو درحالیکه زخمهای "بوک" را معاینه میکرد گفت:

"اسپیتز" یک شیطان است!

"فرانسوا" گفت:

"بوک" دو تا شیطان است . . . بهرحال جنجال تمام شده. حالا می‌توانیم سریع‌تر حرکت کنیم و آسانتر به مقصد برسیم.

"پرو" به جمع کردن چادرها پرداخت، "فرانسوا" سگها رابه‌سورتمه بست. "بوک" خودش را رسانیده بود به جایی که معمولا "اسپیتز" را بعنوان سردسته می‌بستند اما "فرانسوا" باو توجهی نکرد و "سلکس" را بجای او بست، فکر کرده بود "سلکس" بهتر میتواند، باقی سگها را رهبری کند. اما "بوک" با خشم به "سلکس" حمله برد و او را عقب زد و خودش را در جای او قرار داد.

"فرانسوا" خنده‌اش گرفت، به "پرو" گفت:

می‌بینی، دخل "اسپیتز" را آورده، میخواهد جای او را بگیرد!

سعی کرد "بوک" را پس بزند اما "بوک" نرفت، "فرانسوا" پشت گردنش را گرفت کنار کشید دوباره "سلکس" را بجای او گذاشت، "سلکس" هم مایل باین‌کار

نبود زیرا آشکارا از "بوک" می‌ترسید ، یکبار دیگر تا فرانسوا رویش را برگرداند ، "بوک" به او حمله برد و کارش زد ، اینبار فرانسوا عصبانی شد و دست به‌چماق برد و بطرف او حمله کرد .

یک لحظه بوک یاد مرد سرخپوش و چماقش افتاد ، آهسته کنار کرفت و بعد از آن هم مراقب بود که "فرانسوا" او را با چماق نزند . "فرانسوا" هم رفت‌دنبال کارش ، میخواست "بوک" را سرجای همیشگی‌اش جلوتر از "دیو" ببندد اما "بوک" عقب رفت ، "فرانسوا" صدایش زد . پیش نیامد . بطرف او رفت او عقب کرفت ، سرانجام "فرانسوا" چماق را برمین انداخت ، اما "بوک "نمیخواست‌با اوکناربیاید . و میخواست رئیس سگها باشد و این حق او بود ، جنگیده بود تا این‌حق را بدست آورد سرانجام "پرو" وارد جریان شد بعد باتفاق‌فرانسوا یکساعتی رادنبال "بوک" دویدند و چوب و چماق بطرفش انداختند ونتیجه‌ای نگرفتند .

"بوک" فرار نمی‌کرد ، بلکه مدام در اطراف خودش می‌چرخید و مانع از انجام کار آنها بود با همین حرکات هم به آنفهماندکه زیربار حرف‌زورنخواهد رفت . باید به خواست او توجه کنند ، ابتدا "فرانسوا" خسته شد و از پا درآمد . بعد هم "پرو" نگاهی بر ساعتش انداخت و دید وقتشان دارد هدر میرود ، تن‌به رضا داد و شانه‌هایش را از سر تسلیم بالا انداخت و فرانسوا" هم "بوک" را صدا زد . آنوقت‌بود که "بوک" خنده‌سگانه‌ای سرداد اما جلو نرفت . "فرانسوا "ناچارا" بطرف "سلکس" رفت و افسارش‌را باز کرد او را به جای قبلی‌اش برد حالا سگها همه ردیف‌شده بودند فقط‌مانده بودجای "اسپیتز" که حالابه "بوک" تعلق داشت یکبار دیگر فرانسوا "بوک" را صدا زد اما اینبار هم "بوک "جلونرفت تنهاخندید . و دور خود چرخید ، "پرو" که گویی از آنچه که در درون سگ می‌گذردباخبراست به "فرانسوا" اشاره کرد که چماق را بزمین بیاندازد . فرانسوا چماق را انداخت . و "بوک" دوان ، دوان پیش دوید وقتی جلوی سگها رسید . لبخند فاتحانه‌ای سر داد و جلوی سگها چرخی زده و آماده ایستاد تا افسارش را ببندند .

طولی نکشید که سورتمه بطرف رودخانه حرکت کرد ، آنروزبودکه "فرانسوا" و "پرو" دریافتند که لقب " دوغول" یا دو شیطان هم برای "بوک" کافی نیست .

او بمراتب باهوش‌تر و با ارزش‌تر از آن بود که تصور میکردند . بوک‌حالاضمن‌آنکه سگ‌ها را با سرعت و دقت زیاد دنبال خود می‌کشید . چنان‌سرعت‌انتقالی‌ازخود نشان میداد که باعث شگفتی "فرانسوا" و"پرو" شده بود و فرانسوا کم‌کم به این فکر رسیده بود که بهتر از او وجود ندارد حالا دیگر همقطارانش رازیرفرمان‌خود داشت البته"دیو" و"سلکس" راه خودشان را میرفتند و کار خودشان را میکردند. برای آنها تفاوتی نداشت چه کسی رئیس شده است حتی اگر"بیلی "هم‌رئیسشان میشد ، فرقی نداشت . اما سگهایی هم بودند که در اواخر دوره ریاست "اسپیتز" به تنگ آمده بودند و حالا مجذوب حرکات "بوک" میشدند .

"پیک" که درست پشت سر"بوک"قرارگرفته بود ، کوچکترین‌کوششی نمیکرد با این حال وقتی روز به آخر رسید آنقدر خسته بود که بنظرش میرسید ، بیش از همیشه کار کرده است . شب اول ، "جو" بداخلاقی کرد ، بهمین خاطر هم تنبیه شد ، و تنبیه‌اش این بود که"بوک" خودش را بی‌محابا روی پیکر خسته‌اوانداخت وآنقدر فشارش داد که کم مانده بود دنده‌هایش بشکند .

بالاخره تمام سگها وضع موجود را پذیرا شدند و یکپارچگی قبلی تجدید شد به"رینک ، رپید" که رسیدند دو سگ"اسکیمو" بنامهای "تیک‌و"کونا" به جمع سگها پیوستند ولی همان ابتدا از نفس افتادند ، "بوک" چنان سریع میدوید که نفس همه را بریده بود ، "فرانسوا" نفس بریده ، میگفت :

هیچ سگی بپای بوک نمیرسد ، "پرو" نگاه کن"پرو" . . .

"پرو" حرف او را تائید کرد .

"بوک" هر روز امتیازش بیشتر میشد ، و هر روز رکورد تازه‌ای در راه‌پیمایی از خود باقی میگذاشت ، خوشبختانه هوا چندان سرد نبود ، و از پنجاه درجه‌زیر صفر بالاگرفته و اصلا" تغییری نکرده بود . "فرانسوا" و"پرو" بنوبت سوارسورتمه می‌شدند و با توقف‌های جابجا ولی کوتاه حرکت سگها را تداوم می‌بخشیدند. رودخانه یخ بسته بود بطوریکه راه ده روزه را توانستند یک روزه طی کنند . از دریاچه"لوبارت" راه افتاده بودند ، تا اسب سفید پیش رفتند و در این فاصله دریاچه"مارش" "ناکیش" ، "ینت" را گذشتند .

دو هفته‌ای بود که راه می‌آمدند ، آخرین روز از هفته دوم به بالای "حصار سفید" رسیدند در "اسکاگوی" سه روزی ماندند و در کوچه‌ها و خیابانها پرسه زدند . شهر رستورانی سرکشیدند ، حرف خودشان و سگهایشان همه جا پخش شد هر جا سگها می‌ایستادند عده زیادی دورشان جمع می‌شدند ، یکی از روزها سه چهار نفر راهزن به جان شهر افتادند ، اما جنان هدف تیر قرارگرفتندکه‌بسرعت از پا درآمدند . بعد یک دستور اداری برای "فرانسوا" و "پرو" رسید ، و هر دو رفتند ، پیش از رفتن "فرانسوا" "بوک" را صدا زد و دست‌زد دورگردنش با او وداع کرد . . .

از آنروز به بعد ، "فرانسوا" و "پرو" از زندگی بوک بیرون رفتند مثل خیلی آدمها که قبلا" خارج شده بودند .

بعد ، یک اسکاتلندی صاحب "بوک" و باقی سگها شد و راه "داوسان" ادامه یافت . . . .

از "اسکاگوی" به بعد راه هموار نبود ، بار سنگین و راه سخت بود ، "بوک" همچنان‌کارخودش را خوب‌انجام میداد ، "دیو" وسلکس" هم‌مغرورانه راهخودشان را میرفتند . زندگی یکنواخت شده بود روزها بهم شباهت داشتند ، در ساعتی معین از صبح آتشها آتش میافروختند . صبحانه آماده میکردند ــ بعد ، عده‌ای چادرها را جمع میکردند ، عده‌ای سگها را افسار میکردندوکمی‌که ازسحر میگذشت براه می‌افتادند . راه میرفتند تا دوباره شب بشود به شب که میرسیدند ، چادرها برپا میشد و هرکس به کاری می‌پرداخت . هیزم آوردن ، غذا پختن و غذا برای سگ آوردن و پرسه زدن در اطراف . . . که اینها هم برای سگها تکرارماجراهای روز بود . حالا دیگر تعدادشان به صد رسیده بود . سگها همه قوی و نیرومند بودند و البته "بوک" هنوز ریاست خود را حفظ‌کرده بود و تثبیت این موفقیت‌با زد و خورد و سرکوب کردن با سه سگ ممکن شده بود و حالا همه مطیع فرمان او بودند .

با اینحال "بوک" ، فقط وقتی خوش بود که کنار آتش دراز می‌کشید . دراین حال دستهایش را جلویش میگذاشت و سرش را بالا میگرفت و به شعله‌های آتش

خیره میشد و خوابهای خوش میدید . گاهی هم در روپاهای خود فرومیرفت وخانه بزرگ "قاضی میلر" را در دره "سانتاکلارا" بیاد میآورد . و بعد "ابزابل مکزیکی" و "توس" ژاپنی ، بنظرش میرسید . گاهی که مرد سرخپوستی که با چماق بر سرش میکوفت ،مرگ "کورلی" و پیکاری که با "اسپیتز" داشت همه را یک به یک از نظر میگذراند . با این همه دلش برای زادگاهش تنگ نشده بود و اصلا" دلش نمی‌خواست بازگردد .

هربار کنار آتش دراز می‌کشید و به آتش خیره میماند ، و بین خواب وبیدار بنظرش میرسید که درجایی دیگر ، در برابر آتشی دیگر نشسته و مردمی غیرازآشپز دورگه برابرش ایستاده است این مرد عضلاتی قوی و پیچیده ، موهایی بلند داشت و صدایش هولناک بود . از تاریکی می‌ترسید ولی نگاهش به تاریکی بود ، در دستهایش که بلندتر از پاهایش بنظر میرسید ، چوبی گرفته بود . مرد عریان بود و پوست بدنش سوخته وچروکیده مینمود ، روی سینه و شانه و زیر و روی بازویش‌را موهای مجعدی پوشانده بود . بدرستی نمی‌توانست‌روی پایش بایستد ، پاهایش از زانو خمیده بودند ، مانند گربه می‌جهید امابنظرمیرسید از چیزی درهراس است .

"بوک" پیش از این هم ، چند بار این مرد را در خواب دیده بود ، هر بار مرد کنار آتش می‌نشست و چرت میزد ، "بوک" کمی دورتر از این آتش ، روشنایی دیگری را میدید که در تاریکی درخششی عجیب‌داشت ،میدانست‌که این روشنایی برق چشمان حیوان خطرناکی است و صدای شکستن استخوان حیوان دیگری رادر چنگال او می‌شنید .

"بوک" سرگرم دیدار این ردپای کابوس گونه بود که صدای آشپز را شنید چشم از تماشای آن دنیای پروحشت برگرفت و به دنیای حقیقی‌خودبازگشت بلند شد . . سفر سخت و ناراحت کننده دوباره آغاز شده بود .

سگها علاوه بر باری که در سورتمه انباشته شده بود نامه‌های‌جویندگان‌طلا را نیز با خود حمل میکردند . وقتی با این بار سنگین به "داوسان" رسیدند . وزنشان کم شده بود ، حتی ده روز استراحت هم نمی‌توانست آنها را بحال خود بازآورد . سنگینی و سختی راه بیشتر بخاطر برفی بود که پیوسته میبارید . بارش

برف ، راهها را نرم و کشیدن سورتمه را مشکل‌تر میکرد تنها رفتار ملایم سگبانها آنها را دلجویی میداد و به تداوم حرکت تشویق میکرد . سگبانها هرشب‌به‌سگها سرمیزدند با این حال ، قدرت سگها به تحلیل میرفت هزار و هشتصد مایل راه را آمده بودند ، و تمام طول راه سورتمه سنگین را با خود کشیده بودند . . . "بوک" در طول راه بخوبی مقاومت کرده و رفقایش را هم به تحمل واداشته بود . خودش خرد شده بود اما نگذاشته بود نظم گله بهم بخورد "بیلی" آنقدر خسته بود که هر شب در خواب می‌نالید . جو از همیشه بیشتر بداخلاقی میکرد . بـه "سلکس" نمیشد نزدیک شد ، "دیو" حساس و زودرنج شده بود و دائم رنج میبرد ، هر جا چادر میزدند به گوشه‌ای میدوید و برای خود لانه‌ای میساخت و سگبانش را وا-میداشت غذایش را به لانه‌اش ببرد ، از لحظه‌ای که افسار از گرده‌اش برمی‌داشت تا صبح روز بعد که دوباره براه بیافتند کوچکترین حرکتی نمیکرد ، هر جا سورتمه توقفی میکرد و میخواست دوباره راه بیافتد ، در خود می‌نالید . وهیچکس ازحال او چیزی نمی‌دانست . شبها هنگام صرف شام و هنگامی که چپق‌ها پر آتش و دود میشد ، صحبت بر سر او بود . یکشب‌برای‌همین موضوع مجلس‌مشاوره‌ای‌برپاکردند و "دیو" را از لانه‌اش بیرون کشیده و کنار آتش‌آوردنـد . همه جـای او را معاینه کردند دیو چند بار نالید . ظاهرا " چیزی در وجودش خراب شده بود اما کسی‌به دردش پی نبرد . ناچاری راه را ادامه دادند .

به "کاسیاربار" که رسیدند "دیو" آنقدر ضعیف شده بود که مدام بیـن راه زمین میخورد ، اسکاتلندی دستور داد توقف کنند ، و دیو را ازدسته‌خارج نمایند و سلکس را بجای او ببندند . . . میخواست باین وسیله "دیـو" را راحت کند تـا بتواند بطور آزاد کنار سورتمه بدود ، اما دیو بجای راحتی احساس‌ناراحتی وتنفر میکرد و میغرید و دندانش را بهم میسائید ، با همه درماندگی‌وخستگی‌نمیخواست از صف سورتمه‌کشان کنار بماندوکسی جای او را بگیرد .

وقتی دوباره سورتمه به راه افتاد ، در حالیکه بزحمت روی برفها راه‌میرفت چند بار بطرف "سلکس" حمله برد تا تنش را بدندان بگیرد . چند بار هم سعـی کرد خود را بداخل صف سگهابکشدکه نتوانست‌مرد اسکاتلندی سعی‌کرد باضربات

تازیانه‌اش او را کنار بکشد اما "دیـو" ضربات تازیانـه را تحمل میکرد و مرد هم نمی‌توانست خودش را راضی کند که تازیانه‌اش را محکمتر فرود بیاورد .

دیو خود را می‌کشید و میآمد و آنقدر آمد تا سرانجام روی زمین برف درـ غلتید و ناله‌های جانسوز سرداد . سورتمـه از کنارش گـذشت ، دیو سعی کـرد با استفاده از آخرین قدرت خود ، خود را بدنبال سورتمه بکشد وقتی‌سورتمه متوقف شد . دیو خود را تا کنار "سلکس" کشیده بود و همانجا ایستاد .

اما سورتمه بخاطر دیو نایستاده بود ، بلکه سورتمه ران لحظه‌ای مانده بود تا چپقش را روشن کند و بسرعت براه خود ادامه داد . اما اینبار سگها بسختی‌راه میرفتند بنظر میرسید نگران چیزی در پشت‌سرخود بودند ، مدام سرشان رابعقب برمی‌گرداندند سرانجام لحظه‌ای رسید کـه از حرکت ایستادند ، سورتمه ران کـه دچار حیرت شده بود نگاهی بـه اطراف خود انداخت و دیگـران را صدا زد تـا اتفاقی را که افتاده بود به چشم ببینند . آنچه اتفاق افتاد شگفت‌انگیز مینمود :

"دیو" با همه ناتوانی و رنجوری قسمت مربوط خود را که "سلکس" را بسته بودند ، با دندان پاره کرد و خود بجای "سلکس" ایستاده بود و با نگاهی بههمه التماس میگرد که بگذارند او در جای خود بماند و سورتمه‌رانی کند .

سورتمه‌چی‌ها ، از حیرت برجای مانده بودند ، آنها "دیو" رابازکرده بودند تا راحت باشد ، او بجای راحتی ، دلتنگ‌تر و خسته‌تر شده بود و حالا سگـهایـی را که بیاد میآوردند که بخاطر ضعف و ناتوانی از سورتمه بازشان کـرده بودند و سگـها از غصه پیری دق کرده و مرده بودند . حالا هم میدانستند که دیو درحال مرگ است ولی ترجیح دادند ، او را دوباره به سورتمه ببندند . "دیو" که گویی‌از همه غمهای عالم آسوده شده بود با غرور بسیار به کشیدن سورتمه پرداخت ، در حالیکه از درد می‌نالید و پایش زیر بدنش کشیده میشد ، اما غرور خود را حفـظ میکرد و به تلاش خود برای ماندگاری و راندن سورتمه ادامه میداد تا بالاخره به اردوگاه رسیدند و شب را در کنار آتش بسرآوردند . فردای آنروز باز هم "دیو" با وجود ضعفی که داشت زودتر از همه سگها بیدار شد ، اما بدنش میلرزید . بیشتر میخزید تا راه برود ، بهمین‌حال تا کنار دوستانش رفت وآخر نتوانست برپابماند

و روی برف‌ها غلتید.

روی برف افتاده بود و نفس نفس میزد و چشمانش بزحمت باز میشد با این حال هنوز سعی میکرد خود را بدنبال آنها بکشد... اما سورتمه، براه‌خود ادامه میداد. وقتی به پیچ رسید "دیو" دیگر دیده نشد لحظاتی بعد، صدای‌زوزه‌ای‌در فضا پیچید سورتمه ایستاد و اسکاتلندی راهی را که رفته بود بازگشت و ناگهان صدای شلیک تیری پهندشت گسترده‌ای را که از برف پوشیده بود پر کرد، مرد بسرعت بازگشت و تازیانه‌اش را بدست گرفت وبحرکت درآورد، سورتمه‌براه‌افتاد حالا دیگر "بوک" وباقی‌سگها می‌دانستند، درپشت‌سرشان چه اتفاق افتاده‌است.

فصل پنجم

رنج و مشقت و تعقیب

سی روز بعد از آنکه "داوسان" را تـرک گفتند ، پشت آبسور کـه "بوک" و یارانش می‌کشیدند به "اسکاگوی" رسید ، حال سگهاچندان خوب‌نبود ،وزن "بوک" از صد و چهل پوند ، به صد و پانزده پوند رسیده بود دوستان دیگرش گرچه قوی بودند اما نسبت به "بوک" لاغرتر و ضعیف‌تر بنظر میرسیدند . " پیک " که همیشه تظاهربه لنگیدن‌میکرد ، واقعا "می‌لنگید ، "سلکس" پایش کوفته‌شده بود . "داب" شانه‌اش در رفته بود . و هریک بنوعی کوفته شده و یارای تلاش بیشتر نداشتند ، حتی به سختی پا برجای می‌نهادند . ماهها بود که می‌دویدنــد ، و حالا کاملا " قوای خود را از دست داده و خسته بودند ، پنج ماه گذشته بود و آنها دو هزارو پانصد میل راه را آمده بودند ، پنج روز فرصت استراحت داشتند و این درحالی بود که افسارشان را بسختی تحمل میکردند ، و در سرازیری قادر به کنتــرل خود نبودند وقتی وارد "اسکاگوی" میشدند ، سورتمه ران ، برای تشویق آنها میگفت : حیووناي خسته من . . حالا دیگر وقت استراحت است اینجا دیگر حسابی خستگی درمی‌کنیم .

سورتمه ران واقعا " هم فکر میکرد مدتی فرصت‌استراحت‌خواهند داشت‌چون هشت هزار و دویست مایل راه را آمده بودند و در طول اینهمــه راه فقط دو روز استراحت کرده بودند ، اما برنامه‌ها از پیش طوری چیده شده بود که بیشترازپنج روز فرصت استراحت نبود . قبلا" قرار بود سگهای تازه نفس‌تری به‌سورتمه‌ها بسته

بشود و حتی میخواستند سگهای خسته و فرتوت را بفروشند اما سه روز که ماندند تازه دریافتند که چقدر خسته بوده‌اند، روز چهارم دو نفر آمریکایی آمدند سگها را با افسارشان خریدند.

مردها یکی‌شان "شار" و یکی "هال" نام داشتند. "هال" جوان‌تازه‌سالی بود که یک اسلحه کمری و یک کارد شکاری داشت و بنظر آدم خام و بی‌تجربه‌ای میآمد، "شارل" مردی قدبلند، با چهره‌ای گندمگون بود. وقتی چانه میزدند. بوک به حرفهایشان گوش میداد حتی وقتی پولهایشان را رد و بدل می کردند نگاهشان میکرد و می‌فهمید که با این معامله، مرد اسکاتلندی هم مثل "فرانسوا" و "پرو" از زندگیشان خارج میشود و چنین شد. وقتی بوک و دوستانش رابه‌چادر صاحب جدیدشان منتقل کردند بوک، زنی را در برابر خود دید. شارل این زن را "مرسده" صدا میزد و از لابلای صحبت‌هایشان دریافت که "مرسده" زن شارل‌و خواهر "هال" است، هرچند زندگیشان نامنظم و بی‌سامان مینمود اما در جمع خانواده منظمی بودند. وقتی چادرهایشان را جمع کردند و سورتمه‌ها را بستندتا برای حرکت آماده شوند بازهم "بوک" با نگرانی‌مراقبشان بود جنب‌وجوش‌زیادی داشتند اما معلوم بود که تجربه چندانی ندارند چادر که بسته شد کارها بیشتر از قبل شده بود. "مرسده" مرتبا" در دست و پای هال و شارل میچرخید وایراد میگرفت و میغرید. در این‌حال سه نفر دیگر از چادر خود بیرون‌آمده وبامسخرگی آنها را نگاه میکردند، یکی از آنها گفت:

بهتر است چادر را نبرید، اینجوری بارتان سبک‌تر میشود.

"مرسده" با حالت اعتراض گفت:

بدون چادر باید چکار کنیم؟

همان مرد گفت:

چیزی به بهار نمانده، هوا گرم میشود.

تا "مرسده" حرف میزد. شارل و هال باقی‌چیزها راکه آماده بودروی‌سورتمه گذاشتند.

یکی از مردها که به تماشا ایستاده بود پرسید:

فکر میکنی راه برود؟

شارل غرید:

چرا راه نرود؟!

مرد گفت:

بنظر خیلی سنگین میآید

شارل افسارها را کشید و بست همان مرد گفت:

این سگهای زبون بسته باید اینهمه بار را بکشند؟!

هال گفت:

چرا نه؟!

بعد تازیانه را بدست دیگرش داد و چرخانید و هی کرد:

سگها به جلو پریدند ولی سورتمه از جا کنده نشد، درجا ایستادند، هال تازیانه‌اش را بالا برد که سگها را بزند، اما "مرسده" تازیانه‌اش را گرفت‌ومانع شد و گفت:

چرا این زبان بسته‌ها را میزنی، اگر میخواهی این رفتار را داشته باشی، من با شما نیستم.

هال با لحن تمسخرآمیزی گفت:

انگار سگها را می‌شناسی؟

مکثی کرد و دوباره گفت:

میشود کار بکار من نداشته باشی؟

"مرسده" متوجه مردانی که به تماشا ایستاده بودند، شد. یکی از مردها گفت:

این سگها، توان راه رفتن ندارند، باید بگذارید استراحت کنند.

هال غرید:

باید شلاقشان زد، این اخلاق سگهاست!

"مرسده" گفت:

پس هرکاری میخواهی بکن.

شلاق هال فرودآمد . سگها دوباره ازجاجهیدند و خودشان را پیش‌کشیدند اما سورتمه ، درست مثل کشتی که به گل نشسته باشد ، از جا حرکتی نکرد ، شلاق دوباره در هوا نفیر کشید "مرسده" دوبـاره خودش را وسط انداخت ، پیش پـای "بوک" زانو زد و اشک به چشم آورد ، ونالید که :

حیوان بیچاره ، نمیخواهی شلاق بخوری . .چرا سورتمه را نمی‌بری؟ !

"بوک" آنقدر بدبخت شده بود که نمی‌توانست دربرابرعطوفت‌زن مقابله‌ای کند اما چه می‌توانست بکند فقط نگاهش کرد .

مردی که به تماشا ایستاده بود پیش‌آمد و گفت :

من بخود شما کاری ندارم اما بخاطر این سگها میگویم بایدبارسورتمه را کم کنید اگر این کار را بکنید ، هم به حیوانهای بیچاره کمک کردید هم سورتمه براه میافتد .

مرد اشاره به زیر سورتمه کرد و دوباره گفت :

یخ زیر سورتمه را بشکنید ، میتوانید ازچوب راهنما استفاده کنید .

اینبار به نصیحت مرد عمل کردند و یخ زیر سورتمه را شکستند ، سورتمه با سنگینی به جلو کشیده شد .

"بوک" و گروهش زیر فشار تازیانه براه افتادند و جلو رفتند . جاده ، صد متر جلو پیچ میخورد و بعد از یک سراشیب تند به جاده اصلی می‌رسید و عبوراز این پیچ و شیب تند ، با آن بار سنگین ، سورتمه‌ران بامهارتـی را میخواست کـه "هال" چنین مهارت و تجربه‌ای را نداشت این بودکه در همان اول پیچ سورتمه واژگون شد و نیمی از اثاثیه بیرون ریخت ولی سگها که بارشان کم شده بـود از حرکت نماندند ، سورتمه را بزمین کشیده پیش‌تر بردند ، سگها خشمگین بودند ، و"بوک" از ناراحتی در خود می‌جوشید ، در همـان حال پیش می‌دوید و سگهای دیگر و سورتمه را بدنبال خود می‌کشید . حالا هر چه "هال "فریادمی‌کشیدکه آنها را متوقف کند ، نمی‌ایستادند ، سرانجام خـود" هال" نیـز لغزید و سرنگـــون شد و سورتمه ، از روی تنش گذشت ، سگها همچنان سورتمه رابدنبال‌خودمیبردند از کوچه‌ای به کوچه‌ای دیگرمی‌کشیدند ، در هر پیچ تکه‌ای از اثاث ، سورتمه رانان

را در کوچه‌ها می‌پراکندند و باعث خنده و تفریح مردم "اسکاگوی" شده بودند. مردم از وضعی که پیش آمده بودمی‌خندیدند اثاثیه پراکنده را جمع‌آوری‌میکردند بعد به "هال" و "شارل" و "مرسده" توصیه کردند که اگر میخواهند به داوسان برگردند، یا اثاثیه سورتمه را کم کنند یا تعداد سگها را دو برابر کنند.

هال و شارل، به این حرفها اعتنایی‌نداشتند، دوباره درجایی چادرزدند و حتی وقتی غذاهای کنسرو شده را از قوطی‌ها خالی میکردند آدمهای دور و بر می‌خندیدند، چون در چنین جایی غـذای کنسرو شده خوردن، عجیب می‌نمود در آن میان یکی گفت:

اینهمه پتو برای چه آوردید. نصفش را باید دور بریزید. چادر وخیلی از ظرفها هم زیاد است. کدام یک از شما خیال دارید اینهمه ظرف بشوئید.

بالاخره تصمیم گرفتند اثاث زیادی را دور بریـزند. حتی بسته لباسهای "مرسده" را باز کردند و خیلی‌هایش را دور ریختند. مرسده آرام‌آرام‌گریه‌میکرد و گریه‌اش بیشتر برای لباسهایش بود تا خودش.. دلش نمیخواست از هیچ چیـز بگذرد.

بعد از اثاث "مرسده" نوبت اثـاث شوهرش" شارل" و برادرش هال شد. "مرسده" به آنها حمله برد و خیلی‌هایش را با حرص و ناراحتی بیرون ریخت. با اینکه باران نصف شده بود، هنوز ترس داشتند، طرف‌غروب، شارل‌وهال‌رفتند شش سگ خارجی هم خریدند، حالا تعداد سگها به چهارده رسیده بود، سگهای تازه رسیده ظاهرا" مطیع بودند اما ارزش چندانی نداشتند، و مخصوصا" ازفوت و فن کار سورتمه‌کشی، چیزی نمی‌دانستند، بوک و دوستانش، استقبال زیادی از آنها نکردند حتی خود "بوک" از هرکدام بنوعی زهرچشم گرفت.

و کارهایی را که باید انجام دهند به آنها آموخت اما نتوانست کارهایی‌راکه‌باید انجام دهند در همان‌لحظات اول بیاموزد.

سگهای تازه رسیده بیشتر حیرت‌زده و نـالان بودند. چندان علاقـه‌ای به سورتمه کشی نداشتند به امور دیگر هم کمتر توجه می‌کردند ،آنقدرحساس نبودند که از چیزی دل شکسته شوند، اما استخوانهایشان ظریف‌و شکننده بود.

شارل و هال ظاهرا" خوشحال بودند ، فکرشان این بود که کار مهمی انجام داده‌اند وجود چهارده سگ می‌توانست به آنها قوت‌قلبی بدهد . اما نمی‌دانستند که سگها برخی خسته وبرخی بی‌حالند ، گذشته از آن سیرکردن چهارده سگ کار آسانی نبود با این حال مهیای سفر شدند ، نقشهٔ مسافرت را روی کاغذ کشیده بودند و حساب غذاها و راهی را که باید بروند ، همه را روی کاغذ آورده‌بودند . بهرترتیب براه افتادند . فردا ، ظهر که شد "بوک" در جلو سورتمه را می‌کشید و باقی سگها نیزپی‌جوی او بودند ، اما هیچکدام قیافه آرام و روحیه‌شادابی نداشتند هنوز آغاز راه بود اما آنها خسته کوفته بنظر میآمدند ، مخصوصا "بوک" که‌چهار بار فاصله "داوسان" و "آب‌شور" را پیموده بود و از اینکه هنوز ناگزیر است‌همین راه را طی کند ناراضی و حتی خشمگین بنظر میرسید ، سگهای خارجی هم که به تازگی به جمعشان پیوسته بودند ناراضی و خشمگین بودند .

"بوک" به فراست دریافته بود که این دو مرد و زن همراهشان نمی‌دانند چه باید بکنند به هیچ چیز مطمئن نیستند ، حتی‌استعدادآموختن وتجربه‌اندوزی هم نداشتند ، گذشته از همه اینها تنبل و بی‌حال هم بودند . هر شب چادر برپا میکردند هر صبح ساعتی طول می‌کشید تا بتوانند بساطشان راجمع‌کنند . درطول روزهم چندبار توقف‌میکردند و آنقدرکند میرفتندکه روزی‌ده میل‌نیزنمی‌توانستند پیش بروند و غذایشان گاهی بخودشان هم بقدر کافی‌نمی‌رسید . سگها نیز اغلب گرسنه میماندند و سگها که همیشه اشتهای زیادی‌برای‌خوردن‌داشتند ازاین بابت در رنج بودند . . سگهای‌پیر اسکیمو هم‌که اصلا "توان کشیدن‌سورتمه رانداشتند ، یکبار که هال متوجه کمبود غذای آنها شده بود ، سهم آنها را دو برابر کرد . بعد نوبت "مرسده" شد که از سر ترحم و دلسوزی کیسه ماهی‌ها را بدزدد و پنهانی‌به سگها بدهد . "بوک" و سگهای اسکیمو ماهی نمی‌خوردند ،اصلا "بیشتربه‌استراحت احتیاج داشتند تا غذا ، سنگینی بار بیشتر از همه ، آنها را می‌آزرد .

بتدریج غذای سگها که همراه داشتند تمام شد ، در حالیکه هنوز فقط یک چهارم راه را پیموده بودند . ضمنا" دیگر مقدور نبود که مجددا" برای‌سگها غذا تهیه کنند ، دلشان میخواست راه هرچه زودتر به آخر برسد اما هم‌بارسنگین بود

و هم نادانی خودشان زیاد که این هر دو باعث کندی پیشرفت‌میشد . آنها چون راه و رسم گله‌داری را نمی‌دانستند در کار خودشان دچارسرگشتگی می‌شدندوسگها را نیز تلف میکردند اولین سگی که تلف شد "داب"بود ، داب دزد غارتگری بود که همیشه گیر میافتاد و همیشه مجازات میشد اما باز هم به دزدی‌اش ادامه‌میداد وهرگز نه استراحت‌میکرد نه‌بیماریش معالجه میشد . . آخرسر هال با شلیک‌گلوله‌ای او را کشت .

اسکیموها می‌گویند یک سگ خارجی با غذای اسکیموها ازگرسنگی‌خواهد مرد سگ‌های تحت فرمان "بوک" ناگزیر شده بودند با غذای اسکیموها بسازند و البته بمیرند . . . اولین سگی که از گرسنگی مرد ، سگی بود که از سرزمین جدید آورده بودند در پی او سه سگ موکوتاهی که بتازگی خریده شده بودند ، جان خود را از دست دادند اما دو سگ بی‌نژاد مقاومت بیشتری‌ازخودنشان داده بودندکه البته در سرانجامشان تأثیری نداشت چون آنهـا هم سرانجام مردند ، مـرگ سگ‌ها و نابسامانی‌ها در حال و روز ، "شارل" ، "هال" و "مرسده" تأثیرزیادی‌گذاشته‌بود. در آنها دیگر نشانی از مهربانی و عطوفت خاص مردم جنوب نبود . مسافرت در نواحی‌قطبی آنها را خسته و دلزده کرده بود . "مرسده" بحال خود می‌گریست و گاهی با "شارل" شوهرش و "هال" برادرش جدال داشت . بحال سگها هم رحمـی نمیکرد . آنها از شکیبایی سورتمه‌کشان در خود نشانی نداشتند ، سخت و بی‌روح و خشن شده بودند ، قلبشان در سینه فشرده و سخت شده بود . "شارل" و "هال" گاهی که مرسده کاری به کارشان نداشت بـا هم به صحبت می‌پرداختند ، هر دو سرسختانه تلاش میکردند . کمتر حرف میزدند ، گاهی هم بـر سر هیچ بـه جدال برمی‌خاستند ، مرسده گاهی طرف شوهرش را میگرفت‌و به برادرش میتاخت ،گاهی از برادرش دفاع میکرد ، وقتی او در کنار آنها بود بگومگوهای جاوبیجایی‌داشتند مثلا" یکی ازمشاجراتشان برسرهیزم‌شکنی بود که دریکی از نمایشنامه‌های‌اجتماعی که دایی "هال" نوشته بود وجود داشت . هیچ چیـز معلوم نبود ، حتـی حرف و بحثشان ریشه و اساس و بینایی نداشت و بجایی نمی‌انجامید که نتیجه‌ای دربر- داشته باشد تنها حاصلش این بود کـه گاهی آتش خاموش میماند ، یـا چادرنیمه

افراشته میشد و یا سگ‌ها بی‌صدا می‌ماندند و به پرسه زدن میرفتند.

"مرسده" زنی خوش اندام، زیبا و پای‌بند اصول اجتماعی بود امادراینجا از زن بودن خودش متنفر شده بود. البته به شکوه و شکایتهایش عادت کرده‌بود کم‌کم یک دنده و لجوج شده بود. این لجاجت و یک دندگی، گاهی سبب می‌شد روزها از سورتمه پائین نیاید و این قهر او کمر سگ‌های بینوا را می‌شکست پایین‌ ـ ترتیب چند روزی گذشت، وقتی به راههای‌صعب‌العبور رسیدند، سورتمه نتوانست پیش‌تر برود، ناچارا" مرسده" پیاده شد. مرسده زمین و زمان را ناسزا میگفت و او بجای همکاری مثل بچه‌های لوس، روی زمین نشست و "شارل" و "هال" بی‌اعتنا به قهر او با سورتمه پیش‌تر رفتند و سه میل بعد درجایی‌بار سورتمه‌راخالی‌کردند و سراغ "مرسده" آمدند و او را نیز همراه خود بردند آنقدر غرق این مسایـل و دردها و ناراحتی‌های خود شده بودند که از حال سگها غافل ماندند، وقتی بـه ناحیه" پنج انگشت" رسیدند غذایی برای سگهـا نمانده بود و هال ناچـار شد، شپانچه‌اش را در ازای کمی پوست اسب یخ زده به یک پیرزن اسکیمـوی بی‌دندان بدهد. پوست‌ها را باید شش ماه پیش از اسبانی که از گرسنگی تلف شده بودند، جدا شده بود، در اثر انجماد بیشتر به تکه‌های آهن شبیه بود با این وجود یکی از سگ‌های گرسنه تکه‌ای از آنرا بلعید.

در این مدت "بوک" با وحشت سورتمه را می‌کشیدوگاهی‌که خسته و درمانده میشد آنقدر روی برفها دراز می‌کشید تـا یکی با چمـاق سراغش را بگیرد. تمام زیبایی وُ جذابیت خود را ازدست داده بود، بر اثرچماقهای هال، جابجای‌تنش زخم شده و خونی که بیرون زده بود موهایش را بهـم چسبیده و ژولیـده مینمود روی هم رفته وضع رقت‌باری پیدا کرده بود. اما ازآنجائیکه پیوسته شجاعت خود را به ثبوت رسانده بود استقامت و بردباری شگفتی از خود بروز میداد، سگ‌های دیگر نیز از او پیروی میکردند. حالا دیگر تعداد سگها با خود"بوگ" بـه هفت رسیده بود اما هیچیک قدرت و چابکی در تنشان نمانده بود، هر چه می‌شنیدند و می‌دیدند در نظرشان و در گوششان تاروکدر وگنگ وبیصدا مینمود، به‌کیسه‌های متحرکی میماندند که نوری ضعیف از حیات در درون‌آن‌می‌تابد اما این نورضعیف

نیز بتدریج از میان میرفت و یکی یکی از پا درمی‌آمدند . اول بارنوبت به "بیلی" رسید . "بیلی" یکبار برمین افتاد و دیگر برنخاست هال که شانچه‌اش راازدست داده بود ، با تبر بسراغ بیلی رفت و محکم بر سرش کوفت بعد هم افسارش راباز کرد و رهایش ساخت .

روز بعد ، "کونا" مرد . "پیک و جو" نیز سست و بی‌حال شده بودند "پیک" می‌لنگید ، "سلکس" یک چشم رمقی نداشت اما با هر مشقت و سختی ، سورتمه را می‌کشید . تیک ، نیروی کار را از دست داده بود و رنج می‌کشید .

"بوک" که سردسته گروه بود نیز آنقدر دچار ضعف و ناتوانی شده بود که سیاه و سفید را بسختی از هم تشخیص میداد و گاهی اصلا "پیش‌پایش را نمیدید . برای همین به سگهای دیگر هم کاری نداشت .

هوای زمستان را پشت سر گذاشته به بهار رسیده بود اما نه سگ‌ها و نه مسافرها هیچیک توجهی به این تغییر و دگرگونی در طبیعت نداشتند نه آفتابی را که تمام روز میدرخشید می‌دیدند و نه های و هوی بهاری رامی‌شنیدند .زندگی دوباره جاری شده بود ، شیره کاج‌ها می‌جوشید ، درختان میوه شکوفه می‌دادند بوته‌های مو در پوششی از برگها پوشیده شده بود خزنده‌ها ، پرنده‌ها از لانه‌های خودسربیرون کشیده می‌خزیدندومی‌پریدند . پرنده‌ها آواز میخواندند ، دارکوبها بر درخت‌ها میزدند ، پرنده‌های مهاجر به کوچ رفته‌شان باز می‌گشتند یخ‌ها آب می‌شدند ، آبها جاری و روان‌میشدند . زندگی‌جاری‌شده‌بود ، اما "شارل" و "هال" و "مرسده" و چند سگ باقیمانده در این کاروان کوچک بی‌امید و دست تهی در خزان مرگ فرو افتاده بودند .

"مرسده" پیوسته می‌گریست ، "هال" بی‌دلیل ناسزا میگفت و حال "شارل" نیز از حال آندو بهتر نبود ، وقتی به دهانه" سفید رود" رسیدند سورتمه شان یکسر واردمنطقه‌چادرهای "جان‌ترنتون" شد ، سگ‌هانیمه‌جان روی زمین‌غلتیدند ، "مرسده" با چشمان خسته‌اش بر "جان‌ترنتون" خیره ماند . "جان‌ترنتون" داشت برای خود دسته تبری را می‌تراشید . "شارل" روی تکه‌هیزمی‌نشست‌وچیزی‌نگفت . تنها هال نیمه توانی داشت که حرف میزد و از" جان ترنتون" راهنمایی وکمک

میخواست و "جان ترنتون" گفت:

بهتر است دیگر از روی یخهای در حال‌ذوب عبور نکنند.

"هال" با لحن مسخره‌ای گفت:

آن بالا هم‌بما گفتند بهتراست از رودخانه نرویم. میگفتند مانمی‌توانیم‌به سفیدرود برسیم اما رسیدیم.

"جان ترنتون" گفت:

هرچه گفتند درست بوده چون هوا طوری شده که هر لحظه ممکن است یخها فرو روند فقط آدمهای ابله ممکن است از این راه عبور کنند. من که اگر تمام طلاهای آلاسکا را بدهند از چنین راهی نمی‌گذرم.

هال گفت:

چون ابله و احمق نیستی، نه ...!

مکثی کرد و دوباره گفت:

ما هر طوری باشد میرویم به "داوسان".

بعد تازیانه‌اش را برداشت رفت سراغ "بوک" که بلندش کند.

"ترنتون" هنوز دسته تبرش را می‌تراشید و می‌اندیشید که با این‌حماقت‌ها چه باید کرد اما سگها آنقدر سست‌وبی‌حال بودندکه‌نمی‌توانستندازجای‌بجنبند. تنها ضربات شلاق را بربیکرتکیده خودتحمل میکردند... سرانجام "هال" چماق را بمیان آورد. سرانجام ابتدا "سلکس" و بعد "تیک" و "جو" یکی‌یکی روی‌پاقرار گرفتند و بعد هم "پیک" درحالیکه از درد می‌نالید توانست خودراسرپا نگهدارد اما "بوک" ازجایش تکان نخورد، ضربات تازیانه را تحمل میکرد بی‌آنکه ناله‌ای کند یا حرکتی نماید در جای خود افتاده بود.

"ترنتون" چند بار خواست دخالت کند اما هر بار لب خود را به دندان گزید و دم فروبست، اما اشک بر چشمانش نشست که حکایت رنج درون او بود.

"بوک" همچنان مقاومت میکرد، "هال" تازیانه را گذاشت، با چماق بر جان او افتاد، اما "بوک" باز هم تحمل کرد، آخرسر مانندچهارسگ‌دیگر، رنجور ونالان خود را روی پا کشید، حس میکرد بلایی بر وجودشان نازل شده است وقتی‌بطرف

دهانه سفید رود نگریست ، این احساس در او قوت گرفت چون قشرنازک‌یخ را زیر پایش حس میکردوبنظرش میرسیدکه بلا در دوسه‌قدمی اوست . زندگی دروجودش روبه خاموشی می‌گذاشت ، آنقدر ضعیف و بی‌حال شده بود که صدای‌ضربات‌چماق را از خیلی دور می‌شنید اما "هال" چماقش را با سخت دلی زیاد پی‌درپی بر تن او فرود می‌آورد .

سرانجام "جان ترنتون" طاقت نیاورد و به فریاد آمد . فریادش به صدای غرش رعدی میمانست و بعد خودش بر مرد چماق بدست تاخت ، و چنان ضربتی فرود آورد که "هال" چندقدم‌عقب‌تر نقش زمین شد "مرسده" جیغ کشید "شارل" به هیجان آمد ، اما یارای حرکت نیافت .

"ترنتون" بالای سر بوک ایستاد و درحالیکه سعی‌میکردبراعصاب‌خودتسلط داشته باشد با صدای گرفته‌ای گفت :

اگر دوباره دست به این سگ بزنی میکشمت !

"هال" درحالیکه سعی میکرد بلند شود غرید که :

سگ مال خود ماست ، هر کاری بخواهیم میکنیم . ما باید به داوسان‌برویم، زود از سر راهم کنار برو.

"ترنتون" بین او و "بوک" ایستاده بود و کنار نمیرفت .

"هال" کارد بلند شکاریش را بیرون کشید . "مرسده" دوباره جیغ کشید ، "هال" بی‌اعتنا بطرف "ترنتون" حمله برد اما "ترنتون" با تبر بر دست "هال" کوبید ، کارد از دست او افتاد . "هال" خم شد کارد را بردارد ، اما "ترنتون" ضربه‌ای دیگر فرود آورد و پیش از آنکه "هال" فرصت برداشتن کارد را پیدا کند ، خودش برداشت و افسار "بوک" را پاره کرد ، هال دیگر نتوانست حرکتی کند مخصوصا " که خواهرش "مرسده" نیز روی دست‌وپایش افتاده بود . . . "هال "حالا بیشتر به مرگ نزدیک میشد تا به سورتمه ، برای رسیدن به داوسان ، با این‌حال ، لحظاتی بعد ، هرسه با سورتمه خود بطرف رودخانه حرکت کردند . .حالا "پیک" سردسته سگ‌ها شده بود ، "سلکس" کنار چرخ می‌دوید . و "جو" و "تیک" بین‌آندو قرار گرفته بودند ، و هر چهار سگ لنگان و خسته و بیمار بودند . " مرسده" روی



سورتمه سوار بود . "هال"چوب راهنما را بدست داشت ، شارل هم خسته وناتوان در پی‌شان می‌دوید .

"بوک" که از بند رسته بود صدای دور شدن آنها را می‌شنید ، وتماشایشان میکرد ، ترنتون خسته ، خشن درعین حال مهربان کنار"بوک" نشست و به‌نوازش تن خسته او پرداخت ، و همانجا دریافت که بوک بی‌نهایت گرسنه‌است . لحظه‌ای بعد ، سگ و مرد هردو سورتمه را تماشامیکردند که روی یخ‌های لغزنده پیش‌میرفت و ناگهان دیدند که سورتمه مانند آنکه زمین آنرا بلعیده باشد در شکافی فرورفت و چوب راهنمای"هال" در هوا معلق ماند و صدای جیغ "مرسده" در فضا پیچید. "شارل" را دیدند که سعی می‌کند برگردد اما قطعه یخی او را نیز درخود کشید . جان ترنتون و "بوک" بهم نگاه کردند و"ترنتون" زمزمه کرد : سگ بیچاره !

فصل ششم

برای عشق به انسان

در سالمبرگذشته ، وقتی‌پای "جان ترنتون "بهبودیافت دوستانش وسایل‌راهی او را فراهم کرده و او را گذاشتند تا بهبود یابد و خودشان به بالای رودخانه رسند که با استفاده از قطعات الوار تخت روان فراهم کنند تا وقتی بهار شد ، به کمک آن از رودخانه بگذرند و خود را به داوسان برسانند .

آنروز که "ترنتون" ، "بوک" را از آن مصیبت هولناک رهانید ، هنوز پایش خوب نشده بود و کمی می‌لنگید . وقتی هوا به گرمی رفت ، حال او نیز روبه‌بهبود نهاد و درد از پایش رفت .

در روزهای بهار "بوک" کنار رودخانه به تماشای آب روان می‌نشست و نغمه پرندگان و زمزمه آبشارها را می‌شنید ، بتدریج که ترنتون سلامت ازدست‌رفته‌اش را بدست آورد ، جراحات "بوک" نیز التیام می‌یافت و عضلاتش نیرو می‌گرفت و گوشت‌های رفته به تنش باز می‌گشت اما واقعیت این بود که بتدریج تنبل‌تر هم میشد و البته این حالت تنها مختص به "بوک" نبود بلکه " ترنتون"و"واسکیت" "دینگ "سگهای دیگر اونیزکه بانتظار آماده‌شدن تخت روان بودندهمین‌گرفتاری را داشتند "اسکیت" یک ماده سگ شکاری کوچک "ایرلندی" بود که خیلی زود به "بوک" خو گرفت و با دلجویی خاصی از "بوک" مراقبت کرد تا زخمهای سر او را بهبود بخشد . " نیک" سگ دورگه‌ای بود که رفتار دوستانه‌ای داشت‌واهل‌تظاهر و دورویی نیز نبود . هیچکدام از این دو سگ نسبت به "بوک" حسادت‌ودلتنگی

نداشتند چنین مینمود که مهربانی را از "جان ترنتـــون" آموخته یا به ارث برده بودند.

بهرحال در کنار "نیک" ، "اسکیت" و در پناه جان ترنتـــون، دوران‌نقاهت پایان یافت و زندگی از سر گرفته شد. "بوک" برای اولین بار بود که نشانـــه‌های مهربانی‌و اصالت‌را در اطرافیان خود میدید.

او این اصالت و مهربانی را حتی در ایامی که در خانه "قاضی‌میلر" در دره "سانتاکلارا" بود نیز کمتر دیده بود، در خانه "قاضی‌میلر" که بود به‌شکارمیرفت و با پسران "قاضی میلر" بازی میکرد و سرگرم میشد، اما "جان ترنتـــون" بامحبتی سرشار و الفتی کم‌سابقه به او توجه کرده بود.

این انسان در زمانی باو رسیده بود که اسیر و درمانده بود ودرچنین‌حالی زندگی او را نجات داده بود و این کار ساده‌ای نبود، جان ترنتـــون اربابی بودکه بوک همیشه آرزو داشت، دیگران اگر به او توجهی می‌کردند تا از سر دلسوزی یا برای انجام‌وظیفه بود یا بهرحال میخواستنداز وجودش استفاده‌ببرند اماترنتـــون فطرتا" به کیفیات خوب و بد زندگی او توجه داشت. آنقدر که پدری بـــه زندگی فرزندان خود توجه دارد.

"ترنتـــون" عادت خاصی داشت، معمولا" سر بوک را میان دو دست خود میگرفت پیشانی حود را روی سر او میگذاشت. گوشهای اورانوازش میکرد وبشوخی او را بباد ناسزا میگرفت می‌خندید و بوک از این رفتـــار او کـــه سرشار از محبت‌و مهربانی بود لذت میبرد و هیچ لذتی را بهتر و بالاتر از این نمی‌شناخت هر بار که ترنتـــون‌این بازی را میکرد، "بوک" بنظرش میرسید قلبش از جا کنده می‌شود برق شادی در چشمانش میدرخشید و با همین حال خیره به او مینگریست‌شایداگر زبان داشت و می‌توانست فریادی از شوق می‌کشید.

"جان‌ترنتـــون" خوشحالی او را در نگاهش میدید، میگفت:

تو نمی‌توانی حرف بزنی، "بوک"...؟

"بوک" نه به قصد آزاد، بلکه بعنـــوان نوعی بـــازی دست او را در دهان میگرفت، ومیفشرد جوری‌که دندانهایش درگوشت دست او فشرده میشد، ترنتـــون

به او ناسزا میگفت. "بوک" ناسزا را هم به حساب محبت او می‌گذاشت، جوری علاقه و اشتیاق از خود نشان میداد که گویی او را می‌پرستد. و انگیزه این همه شادی و شور معین نبود. "نیگ" نیز چنین حالی را داشت و گاهی سرش را روی زانوی ترنتون می‌گذاشت. و "اسکیت" آنقدر پوزه‌اش را بدست ترنتون می‌کشید تا او دست نوازشی بر سر و رویش بکشد. "بوک" در هر حال مراقب حال ترنتون بود و فکر میکرد که این یکی چگونه انسانی است، هر دو چنان تحت تأثیر هم بودند که گاه بگاه نگاهشان بهم خیره میماند، گاهی با نگاه باهم حرف میزدند ومکنونات قلبی خود را بهم بازمیگفتند.

"بوک" تا مدتها، اصلا" دوست نداشت "ترنتون" دور ازنظرش باشد، هر وقت هم که "ترنتون" از چادر بیرون میرفت، همه جا بـه جستجوی او میرفت، تغییر پی‌درپی صاحبانش او را به وحشت دچار کرده بود، فکر میکرد "ترنتون" هم مثل "فرانسوا" و "پرو" را گاهی از او میربود، در ایـن جور مواقـع از لانه‌اش بیرون میآمد و خودش را میرساند پشت چادر اربابش تا از حضور او مطمئن بشود.

اینهمه علاقه و محبت هنوز سرشت اصیل ابتدایی را که حال و هوای شمال در او بیدار کرده بود از یادش نبرده بود وفاداری وحقشناسی را داشت اما توحش و حیله‌گری سگانه را نیز ازدست نداده بود.

"بوک"، حالا بجای یک سگ مهربان جنوبی که با تمدن نیز آشنایی دارد، یادگاری از چند نسل وحشی بود که در کنار جان ترنتون آرامش خود رامی‌یافت و نمیخواست غریزه دزدی و حیله‌بـازی را در حق ترنتون نیز روا کرده باشد، بنابراین اگر چنین میکرد از چادرهای دیگر بود آنهم بگونه‌ای که کسی به اوبد گمان نشود و با آنکه تن وبدنش در جنگ‌های گذشته پر از جراحت وزخم‌شده بود هنوز می‌جنگید اما نه با "اسکیت"، "نیگ". چه، آنها مهربان‌تر و آرامتر از آن بودند که به جنگ بپردازند.

گذشته از آن هر سه سگ متعلق به یک نفر در اصطلاح ازیک خانواده بودند اما با سگهای بیگانه می‌توانست درستیز باشد، سگهای بیگانه با آنکه قوی‌بودند بخوبی درمی‌یافتند در نبرد با "بوک" بر چنگ او می‌افتند.

در چنین مواردی بوک موجودی بی‌ترحم میشد . چه ، معنی قانون و چماق و دندان را به تجربه دریافته بود . بنابراین به هیچ دشمنی مجال فرارنمیداد . از اسپیتز آموخته بود که در جنگ یا باید مغلوب کرد یا شکست خورد ، آموخته بود که زخم نشانه ضعف و ناتوانی است . قانون جنگل گفته است که بکش تاکشته نشوی بخور تا خورده نشوی و بوک این قانون را نیز به عین دریافته بود ، دستش حکایت از واقعیت عمر و زندگی پرماجرایش داشت ، آینه‌ای ازگذشته وحال بود ، بدگمانی بعنوان قانونی ابدی ، او را با خود داشت و پیوسته بر زندگی اوضربات کوبنده‌ای فرود میآورد و او را گاهی به جلو و گاهی به عقب میراند و صدایی چون آوای جذر و مد دریا در گوشش طنین میانداخت .

در کنار "ترنتــون" موجودی که صورتی پهن وسینه‌ای فراخ ودندانهای سپید و موهایی بلند ، دراز می‌کشید ، و اینسو و آنسوی او سگهای گرگی ، وحشی ،اهلی نیز بودند اما اول بار طعم هر گوشتی را او می‌چشید هر آبی را او می‌نوشید . باد را با او درمی‌یافتند . آوای وحش را که از جنگلهای دور میآمد ، با او می‌شنیدند . هرگاه او دراز می‌کشید ، دراز می‌کشیدند ، هرگاه او بخواب میرفت ، بخواب می‌ـ رفتند و این‌ها واقعیت‌هایی بودندکه با او حکایت‌فاصله‌میان او و بشریت‌میکردند .

گاهی از دل جنگلها آوایی برمیخاست که او را بخود می‌خواند . و او هربار این‌صدا رامی‌شنیدحس‌میکرد بایستی‌ازآتش و زمین روی بگرداند و راه جنگلها را پیش بگیرد ، بی آنکه مقصد معلوم و مشخصی را برای خود بشناسد ، پیش برود و این صدا عمیق و آرام از عمق جنگل بگوش میرسید اما بوک هر بار سایه درختان را می‌دید علاقه به ترنتــون از حرکت بازش میداشت وبه‌کنار آتش بازش میگرداند تنها ترنتــون را می‌شناخت و دیگران در نظرش هیچ بودند . مسافرانی که ازآنجا می‌گذشتند گاهی به سر و گــوشش دست می‌کشیدند ، امــا این نوازشها در نظرش چیزی نبود حتی اگر کسی زیادی به او ورمیرفت ، از کنارش برمیخاست و بسویــی دیگر میرفت وقتی "هانس" و "پیت" دوستان ترنتــون ، بوسیله تخته شناورآمدند بوک آنها را چون بیگانه‌ای دید ، حتی وقتی دانست که دوستان ترنتــون هستند با بی‌تفاوتی از کنارشان گذشت ونوازشهای آنها رابه سختی می‌پذیرفت "هانس"

و "پیت" هم مانند ترنتـون قوی و نیرومند بودند ، ساده بودند و زمینی بودند قبل از آنکه با تخته شناویرشان بیایند . از خلق‌و خوی "بوک" خبرداشتند وروش سگهای دیگر را هم می‌شناختند . بهمین دلیل بیشتر به بوگ نظر داشتند تا بـه اسکیت و نیک .

باین ترتیب علاقه "بوک" به ترنتـون روز به روز بیشتر میشد ، و تنها کسی که می‌توانست بار بر پشتش بگذارد ترنتـون بود ، هرچه او میگفت ، هرچه اومی‌ـخواست بی‌درنگ اجرا میکرد .

یک روز هرسه مرد و هر سه سگ روی تخته سنگی که مشرف به دره‌ای عمیـق بود نشسته بودند . جان ترنتـون به پرتگاه نزدیکتر بود ، بـوک نیز در کنـار او نشسته بود ناگهان فکری به ذهن ترنتـون نشست و بعـد از اشاره‌ای بـه هانس و پیت به بوک گفت :

بپر !

و بوک پریده بود و اگر ترنتـون با حرکتی شتـاب زده او را نگرفتـه بود ، حتما" سقوط‌کرده بود وصد البته ترنتـون نیز که تلاش‌کرده بود او را بگیرد در اعماق دره می‌غلتید .

وقتی به نقطه امنی رسیدند ، پیت گفت :

باورنکردنی است .

ترنتون گفت :

وحشتناک است و البته فوق‌العاده . . . من از اینهمه علاقه بوک نسبت بـه خودم وحشت دارم .

پیت گفت :

وقتی او در کنار تو نشسته من اصلا" نمیخواهم بطرف تو دست‌دراز کنم .

هانس گفت :

منهم همین حس را میکنم .

وقتی سال تمام شده بود به شهر سرکل رسیده بودند وآنجا بود که تـرس "پیت" رنگ واقعیت یافت .

در سرکل ، در یک مشروب‌فروشی "پلک برتون" که مرد بداخلاقی بودباتازه واردی درگیر شده بود ترنتــون به میانجیگری بــرخاست ، اما "برتــون "بی‌محابا ضربه‌ای به گوش ترنتون نواخت ، ترنتــون پایش لغزید و کم مانده بود نقش‌زمین شود "بوک" طبق معمول در گوشه‌ای نشسته بودومراقب ترنتون بود ناگهان‌صدای غرش عظیمی درفضاپیچید و بوک‌بصورت گلوله‌ای آتشین بطرف گلوی‌برتون‌جهید برتون بی‌اختیار دستهایش را پیش رو گرفت تا از خطر دندانهای تیزبوک‌درامان ماند اما از پشت سر بر زمین افتاد ، هماندم بوک روی سینه برتون قــرار گرفت و دندانهایش را در بازوی او فروبرد ، و بسرعت متوجه گلوی او شد ، برتون حرکتی کرد اما گلویش دریده شد و اگر مردم بمیان نیامده وبرتون را ازمعرکه‌بیرون‌نبرده بودند مرگش حتمی بود .

همانروز کمیته صاحبان معدن برای رسیدگی باین امر تشکیل جلسه داد ،اما نتیجه بنفع بوک بود چراکه کمیته رأی داد ، حق‌حمله داشته و بایستی‌آزادگردد .

این موضوع باعث شهرت "بوک" در سراسر "آلاسکا" شد .

در پائیز همان سال "بوک" یک بار دیگر ، جان ترنتــون‌را ازیک‌مهلکه دیگر نجات داد . آنروز ترنتــون در قایق کوچک و باریکی‌نشسته و با کمک‌چوبی‌قایق‌را بطرف تنگه چهل‌میلی پیش میبرد ، "هانس"و"پیت" نیز در کناره میرفتند و بــا طناب از درختی به درختی دیگر میگذشتند و به کمک طنابی قایق را می‌کشیدند. بوک نیز نگران در کنار ساحل ، بموازات قایق حرکت میکرد و اربابش رامی‌پائید .

در یک لحظه اتفاق ناگواری افتاد . یعنی در نقطه‌ای لبه چند صخره ازآب بیرون زده بود ، عبور قایق از میان این محوطه مشکل بنظر میرسید ، ترنتون در حالیکه با چوب بلند خود قایق را بجلو میراند ، به کنار صخره‌ها رسیــد . هانس طناب‌را رها کرده و از کنار رودخانه دوید تا قایق را نگهدارد اما قایق‌که ازصخره گذشته بود در جریان تند آب قرار گرفت ، هانس طناب را محکم کشید . اما چون این حرکت را سریع و ناگهانی انجام داد ، قایق واژگون‌شدوکنار رودخانه متوقف ماند و ترنتون که از آن بیرون افتاده بود به قسمت‌های‌شیب‌دار آب کشیده شد که نمی‌توانست خود را نگهدارد . همانموقع بوک خود را به آب انداخت و در میان



Yo

فشار شدید آب خود را به ترنتون رساند و به ترنتون فهمانید که دم او را بگیرد بعد با تمام نیرو و توانی که داشت ، شناکنان خود رابه‌کنار رودخانه رسانید . هر چند که در مقابل جریان تند آب که بطرف پائین میرفت ، پیشرفت آندو بساحل ناچیز مینمود اما سرانجام ، قبل از آنکه آب آنها را بطرف آبشاربکشاند ،بقسمت صخره‌ها رسیدند ، ترنتون ابتدا به طرف صخره‌ای کشیده شد بعد به دومین‌صخره خورد و بعد با فشار خردکننده‌ای با سومین صخره تصادف کرد و با تلاش وکوشش بسیارتوانست بوک لغزنده ، همین صخره را بگیرد و آنگاه مطمئن‌شدخودرا بجایی آویخته ، به بوک گفت :

از این جا برو . . . زود برو .

حالا دیگر "بوک" نمی‌توانست خودش را کنترل کند ، در دست آب افتاده بود و بی‌اختیار پیش کشیده میشد . اما تا صدای ترنتون‌راشنیدیکبارقدرتی گرفت ابتدا سرش را از آب بلند کرد تا ترنتون را ببیند وبعد با تلاش بسیار خود را به کنار رودخانه رسانید در آنجا پیت و هانس توانستند او را از آب بیرون‌بکشند .

در آن لحظه هردو میدانستند که یک مرد بیش از چند دقیقه نمی‌تواند در جریان تند چنین آبی خود را به صخره‌ای بیاویزد ، از این رو از کنار رودخانه‌به طرف بالا دویدند طنابی را که به قایق بسته شده بود به گردن بوک انداختند و او را با طناب به آب انداختند ، بوک دلاورانه در آب رفت ولی زیاد به‌وسط‌آب نرفت ، در همان لحظات ترنتون چند متر دورتر در میان آب فروغلتیده بود ، هانس ناامیدانه طناب را کشید ، و بوک نیز به زیر آب فرو رفت و آنقدر زیر آب ماند تا به کنار کشیده شد ، کم مانده بود غرق بشود اما پیت و هانس بزحمت او را بیرون کشیدند و سرازیرش کرده تا معده‌اش که از آب رودخانه انباشته شده‌بود خالی شود . بعد هم کمی او را تنفس دادند ، در این دم دوباره صدای ضعیفی‌از درون آب به گوش رسید شتاب زده به آنسو نگاه کردند . ترنتون هنوز در آب غوطه میخورد و کمک می‌طلبید ، "بوک" که متوجه وضع وخیم اربابش شده بود ، دوباره خویش را به هانس و پیت رساند و به آنها فهماند که طناب را به گردنش بیآویزند وقتی طناب بسته شد بسرعت خود را به رودخانه انداخت و یکسربوسط

رودخانه رفت و درست در محلی که ترنتــون افتاده بود ایستادوچرخی‌زد بطرف ترنتون رفت ، ترنتون که متوجه تلاش او بود بمحض اینکه بوک نزدیکش شد چنگ انداخت و گردن پرموی او را بغل گرفت ، همانندم‌هانس طناب‌رادوردرختی‌بپچید و کشید . "ترنتون" و "بوک" یک لحظه زیر آب رفتند ، بعد ترنتون برای لحظه‌ای روی آب آمد ، و دوباره بزیر رفت . اینبار "بوک" بزیر آب کشیده شد که بــه کمک ترنتــون دوباره بالا کشیده شد و تلاش مرگ‌و زندگی‌آنقدر ادامه یافت تاسرانجام بوک پیروز شده لحظاتی بعد ترنتــون روی تخته شناور افتاده بود و هانس و پیت تلاش میکردند او را بهوش بیاورند ، اما او در لحظات‌اولی‌که بهوش آمدبانگاهش "بوک" را جستجو کرد . و نیک را هم دید که بر بالای‌سرش با نگرانی‌زوزه میکشد و اسکیت نیز چشمان نیمه بازش را می‌لیسید ، اما تمام تن ترنتون زخمی و کوفتــه شده بود "بوک" هم سه دنده‌اش شکسته بود . برنامه‌شان همــان دم مشخص شده بود ، بایستی آنقدر میماندند تا شکستگی دنده‌های "بوک" خوب شود .

در "اوسال" که بودند ، بوک یک کار بزرگ‌دیگر انجام‌دادکه زیادقهرمانانه نبود اما شهرت او را در جمع جویندگان طلاچندین‌برابر کردوالبته‌باعث‌گشایشی هم در کار سه شریک شد . ترنتون و دوستانش مدتها آرزو داشتند سفری‌روبه‌شرق که منطقه‌ای بکر و دست نخورده بود بروند ، ماجرای "داوسان" این آرزوی آنهارا برآورد . ماجرا در رستوران "الدرادو" اتفاق افتاد .

صحبت بر سر سگهای زبده بود و هر کس بنوعی دربــاره سگ خود صحبت میکرد در این میان ، "بوک" که شهرت و محبوبیت بیشتری داشت حسادت‌عده‌ای را نیز برانگیخته بود و برخی با تمسخر به او اشاره میکردند اما ترنتــون با شرح آنچه اتفاق افتاده بود ، از "بوک" دفاع میکرد ، در این میان مردی مدعی شدکه سگش می‌تواند سورتمه‌ای را با دویست کیلو بار بکشد ، مرد دیگری ادعا کردسگش تا دویست‌وهشتاد کیلو بار را هم کشیده است . و سومی حرف از سیصد کیلــو بار کرد و ترنتون برای اینکه دیگران را از میدان درببرد گفت :

"بوک" پانصد کیلو بار را هم میبرد .

یکی از معدنچیان بنام "ماتیوسان" با شگفتی پرسید :

یعنی میتواند سورتمه را با پانصدکیلو بار از جا بلند و تاصدمتر جلوببرد؟

ترنتون گفت:

می‌تواند!

ماتیوسان گفت:

من هزار دلار میدهم و شرط می‌بندم که "بوک" نتواند چنین باری را بکشد و یک کیسه محتوی خرده طلا را روی پیشخوان گذاشت هماندم خون تــوی صورت ترنتون دوید، به دردسر افتاده بود. زبانش هم خودش را در رنج انداخته بود و هم بوک" را دچار گرفتاری کرده بود، حالامانده بودکه آیا بوک‌می‌تواندچنین باری را تحمل کند، پانصد کیلو بار اصلا" با جثه سگی چون "بوک" چگونه جــور درمیآمد. اما واقعیت این بود که ترنتون درته‌قلب به بوک و توانایی‌های‌اوایمان داشت. وقتی او در اندیشه بود، حاضرین همه بــا چشمانشان او را می‌پائیدندو منتظر پاسخ او بودند. اگر بوک نمی‌توانست، حرفی را که او زده واقعیت ببخشد بایستی هزار دلار می‌دادند و چنین پولی را نه‌او داشت نه هانس و پیت...

ماتیوسان دوباره گفت:

نگران نبودن بار نباشید، همین حالا بیست کیسه بیست و پنج کیلویی تو سورتمه من آماده است.

ترنتــون‌مانده بود چه جوابی بدهد. لحظه‌ای به اطراف نگاه کرد "جیم ــ اوبراین" سلطان عاج نیز که از دوستان خود او بود در میان حاضرین بودآهسته بطرف او رفت. لحظه‌ای مردد ماند بعد گفت:

ــ هزار دلار بمن قرض میدهی؟

جیم اوبراین چیزی نگفت. ولی یک کیسه هزار دلاری کنار کیسه ماتیوسان گذاشت بعد برگشت بطرف ترنتون وآهسته پرسید:

تو ایمان داری که بوک می‌تواند چنین باری را بکشد؟

همانموقع همه آدمهایی که تو رستوران الدورادو بودند، برای تماشای نتیجه مبارزه وشرط بندی بکوچه ریختند و به صف ایستادند دلالها و شکاربان‌ها هم بودند و بیشتر داشتند بین خودشان شرط می‌بستند.

دو ساعتی میشد که سورتمه ماتیوسان ، که پانصد کیلو بار آرد داشت درآن هوای یخ بندان ایستاده بود حتی میله‌های آن درون برف یخ زده بود .

جیم اوبراین گفت :

برنتون باید میله‌های زیر سورتمه‌را تکان بدهد ، تا یخش بشکند وبرای حرکت آماده بشود بعد بوک سورتمه را به حرکت درآورد .

ماتیوسان به اعتراض میگفت :

از جا کندن سورتمه هم جزء شرط بندی بوده است و چند نفری‌هم‌که‌بودند بنفع او رأی دادند و همه ترنتون را بازنده می‌دانستند کم‌کم خود ترنتون نیز دچار ناباوری شده بود مخصوصا" وقتی دیده بود که سورتمه پر بار را قبلا" ده سگ می‌کشیده‌اند .

ماتیو سان که ناامیدی او را دریافته بود گفت :

من حاضرم یک هزار دلار دیگر هم به شرط بندی اضافه کنم .

برنتون مردد مانده بود چه کند . اما احساسی در خود می‌یافت که او را به نوعی ماجراجویی میخواند . بیش از آن با ناممکنی‌مواجه‌نشده‌بود ، حالاهم حس میکرد باید موفق بشود اما چطور؟ نمی‌دانست . هماندم هانس و پیت را صدا زد اما آنها پولی نداشتند ، سه نفری می‌توانستند سیصد دلار اضافه کنند که‌کل دارایی‌شان بود . ناچاری همین مبلغ را در میان گذاشتند .بعد به‌اشاره‌ماتیوسان ده سگ که به سورتمه‌بسته شده بود باز کردند و"بوک" را با یراق و افسار خودش به سورتمهٔ بستند . در آن لحظه هیجانی که مردم داشتند ، "برای "بوک" نیز محسوس و ملموس بود . ظاهرا" دریافته بود که اگر از این آزمایش سربلند بیرون بیاید . خدمت مهمی برای جان ترنتون انجام داده است و میخواست این‌خدمت را انجام‌بدهد . درآن لحظه تمام‌هفتاد و یک‌کیلو وزن "بوک "قدرت‌ونیروی اوبود چشمانش میدرخشید سینه‌اش سطبر و دستانش سنگین و با وقارمینمود ، عضلاتش از زیر پوست‌محسوس بود ، وقتی‌مردم‌عضلات‌بوک‌رادیدند ، درشرط بندی‌هایشان کمی تعدیل کردند در این میان یکی از معدنچیان گفت :

من این مسابقه را قبل از شروع هشتصد دلار میخرم . !

ترنتون متوجه "بوک" بود آهسته بطرف او رفت.

ماتیوسان به تصور اینکه میخواهد کلکی سوار کند اعتراض کرد و گفت:

بیار کنار ترنتون، نباید آن جلو بایستی!

نفس در سینه‌ها مانده بود ترنتون بی‌اعتنا به ماتیوسان کنار "بوک" زانو زد مثل همیشه که با او بازی میکرد، سر او را میان دو دست گرفت سرش را روی پیشانی او گذاشت و آهسته گفت:

نشان بده چقدر مرا دوست داری، فقط همین!

بوک سر بالا گرفت، با کنجکاوی مردم را تماشا کرد. مردم کنجکاو متوجه ترنتون بودند، بنظرشان میرسید، کار کمی اسرارآمیز شده است، بیشتر به‌شعبده بازی میمانست وقتی ترنتون برخاست. بوک دست او را به دندان گرفت و آرام فشاری داد و این بیان محبت او بود.

ترنتون کنار آمد و "بوک" حرکت کرد، افسارش را جابجا نمود، ترنتون با صدای بلند گفت:

آماده باش "بوک"

بوک حرکتی کرد و خیزی برداشت با این حرکت تسمه‌ها محکم‌تر شدند و بوک در جای خود قرار گرفت به طرف جلو جهید. صدای شکستن یخها بلند شد ترنتون گفت:

حرکت کن "بوک"

"بوک" یکبار از راست و یکبار از چپ حرکت کرد یخها شکست سورتمه‌تکان خورد و میله‌های آن به جلو لغزید و سورتمه از جا کنده شد.

ترنتون دوباره بصدا درآمد:

برو "بوک" برو...

بوک خود را پیش افکند با تکان شدیدی تسمه‌ها را محکمتر از پیش کرد و با تمام وجود تلاش کرد. سرش راپائین انداخته بود. سینه‌اش تا نزدیک زمین خم شده بود. پنجه‌هایش روی برف فشرده میشد. سورتمه اندکی‌جلورفت. یک لحظه پای بوک لغزید، صدای مردم درآمد اما سورتمه از جای خود جنبیده بود، حتی

یک لحظه متوقف نماند و پیش رفت‌وبتدریج سرعت‌گرفت . بوک ، تکانها را کنترل کرد مسعیم سورتمه را تداوم و یکنواختی بخشید .

مردم‌که از فرط هیجان‌ونگرانی دهانشان بازمانده بود نفسی‌آسوده‌کشیدند.

ترنتون در کنار "بوک" میدوید و او را تشویق میکرد ، پیش از آغاز مسابقه ، مسافت را اندازه‌گیری کرده و انتهای یکصد متر را علامت‌گذاری کرده بود ، هرچه "بوک" به نقطه تعیین شده نزدیکتر میشد هیجان ترنتون‌بیشترمیشد و فریادهای تشویق آمیزش اوج بیشتری میگرفت ، ناگهان فریادی از شادی ، همه فضا را پرکرد مردم دستکش و کلاه خود را به هوا انداختند ، و جار و جنجال شوق آلودهای بر پا کردند ، حتی "ماتیوسان"خوشحال شده بود ، "بوک" کاری که کسی‌باورنداشت انجام داده بود ، ترنتون کنار بوک زانو زد سرش را روی سر بوک گذاشت‌اوراجلو و عقب میبرد و از سر خوشحالی پی‌درپی ناسزا میگفت !

مردی که پیش از این میخواست هشتصد دلار برای" بوک" بپردازد پیش دوید و گفت :

آقا هزار دلار میدهم ... هزار و دویست دلار... !

ترنتون درحالیکه از خوشحالی میگریست بطرف مرد برگشت و گفت :

نه آقا... از اینجا برو... وگرنه !

بوک دست ترنتون را به دندان گرفت و ترنتون او را نوازش کرد و این اوج احساسات یک انسان و یک سگ با احساس بود . تماشاگران که این حال را دیدند با احترام فاصله گرفتند تا آرامش و اشتیاق ایندو را باحضور خود برهم نزنند .

فصل هفتم

پایان فریاد

هزار و ششصد دلاری که ظرف چند دقیقه به همت "بوک" نصیب‌جان‌ترنتون شد این امکان را برای او فراهم ساخت که هم بعضی از قروض عقب مانده خود را بپردازدوهم برای جستجوی معدن‌افسانه‌ای راهی شرق شود. پیش از این‌خیلی‌ها به جستجوی این معدن رفته بودند. برخی هم به آن دست یافته بودند ،اماکسی به همه رموز و اسرار آن پی نبرده بود، تنها افسانه‌های غم انگیـز و اسرارآمیزی پیرامون آن شایع شده بود. عجیب اینکه بیشتر این داستانها، پیش از رسیـدن راویان آن به درون معدن‌به آخر میرسد البته کسانی هم بودند که پیش از مرگ و در لحظات احتضار درون معدن را دیده بودند و گواه گفتـه‌شان شمش‌های طلایی بود که به شمش‌های طلای معمولی کمترین شباهتی نداشت. با ایـن وجود به‌نظر می‌رسید کمتر کسی در پایان این جستجو زنده مانده‌باشد یا اگرزنده مانده‌چیزی با خود آورده باشد باین ترتیب جان ترنتون و هانس و پیت همراه "بوک" پا بـه راهی گذاشته بودند که پیش از این مردمانی قوی‌تر و بـا تجهیزات بیشتر رفتـه بودند و سگهای بیشتری هم همراه داشتند با اینحال اکثرا" ناکام مانده ومغلوب شده بودند.

"جان ترنتون" و دوستانش هم علاوه بر "بوک" شش سگ دیگر هم همـراه داشتند و بطور ناخودآگاه امید داشتند، به هدفی که آرزو دارند دست بیابند با این امید هفتاد میل نخست را بطرف رودخانه "یوکن" رفتند، بعد به طرف چپ

پیچیدند وارد رودخانه "استوارت" شدند. رودخانه استوارت در امتداد راه‌تنگ وباریک‌میشد وبصورت نهر کوچکی درآمد که درمیان قلل رفیعی‌که بمنزله‌ستونهای اصل قاره آمریکا بود خط باریکی می‌کشید.

جان ترنتون از انسان‌وطبیعت زیادچشم‌داشتی‌نداشت وازچیزی‌نمی‌ترسید. با مشتی نمک و یک تفنگ می‌توانست بهرجا که دلش میخواهد سفر کند و در هر گوشه دنیا هر مدتی میخواهد زندگی کند. مخصوصا" که در شکار مهارت داشت‌و بآسانی میتوانست هر حیوانی را شکار کند، در این سفر نیز از شکار غافل نمانده بود و گاه وبیگاه شکاری میزد که غذای خودشان و همراهان را تأمین میکرد "بوک" نیز از اینکه میتوانست ماهی صید کند یا اینجا و آنجا گردش و کاوشی‌داشته‌باشد خوشحال می‌نمود.

در طول راه گاهی چند روز بپایی راه میرفتند گاهی‌چندروزمتوالی درجایی متوقف میشدند، چادر میزدند، آتش برپا میکردند، ظروف کثیفشان را با آبی‌که روی‌آتش گرم‌میشد تمیزمیکردند. گاهی‌پرخوری می‌کردند، گاهی‌گرسنگی نصیبشان میشد. و این بستگی داشت که کار شکارشان در چه وضعی باشد.

وقتی تابستان رسید از روی دریاچه‌های نیلی می‌گذشتند، در رودخانه‌های ناشناس برقایق‌های چوبی که از چوبهای جنگلی ساخته بودند می‌گذشتند، و به سفر طولانی‌شان ادامه میدادند. هفته‌هاوماهها راپشت‌سر می‌گذاشتند، سرزمینی پهناور را زیر پا داشتند و نقشه‌ای نیز دراختیارشان نبود انسان دیگری را نیز نمی‌شناختند. یکبار وقتی از دماغه‌ای می‌گذشتند گرفتار کولاک شدند، آفتاب نیمه شب می‌تابید اما آنها بر فراز کوههای عریان در میان جنگلهای پوشیده وپر ابهام از سرما میلرزیدند درآنحال به سایه یخچالهای طبیعی پناه برده بودندو گلهایی را چیدند که به توت فرنگی شباهت داشت.

در پائیز همان سال، بهدشتی عجیب رسیدند که پیش از این محل زندگی پرندگان شکاری بود اما درآنموقع هیچ نشانی از هیچ پرنده‌ای زنده یا مرده در آن یافت نمی‌شد و هیچ صدایی جز صدای باد و حرکت آبهای یخ زده و برخورد امواج، بر ساحل غم‌انگیز بگوش نمیرسید.

سرتاسر زمستان در مسیری که پیش از آن مردمی رفته و به‌سرنوشتی‌نامفهوم راه برده بودند ، پیش میرفتند یکبار به جنگلی رسیدند . و در میان جنگل کوره راهی یافتند در کنار کوره راه درختان تراشیده و بریده شده بود . اما کوره‌راه نه آغازی داشت و نه پایانی ، و به شکل اسرارآمیز بر زمین گسترده بود .

یک بار هم به یک کلبه شکاری قدیمی رسیدند که ویران شده بود . جان‌ـ ترنتون در درون کلبه چند پتوی پوسیده و در میان آنها یک تفنگ چخماقی بلند پیدا کرد فکر کرد این تفنگ بایستی به شرکت " خلیج ــ هودستی " تعلق داشته باشد و یادش آمد که در گذشته این تفنگ‌ها را با پوست سنجاب معاوضه میکردند و معمولا " برای این معاوضه آنقدر پوست سنجاب روی هم می‌چیدند تا به ارتفاع تفنگ برسد ، در کلبه هیچ نشانی از انسانی ، که احیانا " این کلبه را ساخته و تفنگ و پتوها را از خود بیادگار گذاشته باشد نبود وقتی دوباره بهار رسید ، آن چیزی را که می‌جستند یافتند ، در عمق دره‌ای وسیع جایی بود که وقتی‌خاک‌وگل آنرا در تابه می‌شستند طلا در کف آن رسوب می‌کرد .

بنابراین از آنجا پیش‌تر نرفتند و بکار ایستادند کار هر روزشان‌معادل‌چند هزاردلارخاک طلا یا شمش طلا بود . طلاها را در کیسه‌هایی که از پوست گوزن فراهم ساخته بودند می‌ریختند ، هر کیسه بیشتر از بیست کیلو ظرفیت داشت ، کیسه‌ها را بیرون ازکلبه‌ای که باشاخه‌های درختان ساخته‌بودندروی‌هم‌می‌چیدند. این روزها مانند رویاهایی بسیار شیرین مینمود ، و آنها از گنجی که بدست‌آورده‌ بودند نیرو و شادمانی بسیار داشتند . در آنجا کاری برای سگ‌ها نبود که انجام دهند مگر اینکه گاهی ترنتون شکاری بزند و آنها ، شکار را به کلبه بیاورند . بوک ساعتها از روز را در کنار آتش می‌لمید و فکر میکرد و باز از لابلای چشمهای نیمه باز و خمار آلودش آن مرد ناشناس را میدید و همراه او در دنیایی پر ازخیال سرگردان میشد .

شاخص‌ترین نشان آنروزها وحشت بود ، وقتی آن مرد پشمالو در کنار آتش می‌خفت خواب از چشم بوک میگریخت ، گاه بیگاه از جای خود می‌جست وبه‌میان تاریکی خیره میشد و بعد برای گریز از وهم وخیال برآتشی که میسوخت‌نگاه‌میکرد

وقتی در ساحل می‌گذشتند ، مرد پشمالو ماهی صدفی جمع میکرد و می‌خورد بوک با وحشت نگاهش میکرد . خطری را احساس میکرد که از چشمش پنهان بودوهمیشه آماده بود تا هرگاه خطر را دید بگریزد ، مرد نیز مانند بوکهوشیار وتیزبین‌بود. مرد پشمالو می‌توانست بهمان سرعت که روی زمین حرکت میکرد در میان‌درختان نیز حیز بردارد وبگذرد و یا خود را از شاخه‌ها بیاویزد و از شاخه‌ای بر شاخه‌ای دیگر برود ،و با مهارت بسیار حتی فاصله زیادی را که میان دو درخت بودبگذرد و بنظر میرسید که زندگی در زمین یا در میان درختان برایش یکسان است بوک شب‌هایی را در خاطر داشت که او زیر درخت خوابید و مردپشمالوبربالای‌درخت رفت تا صبح از او مراقبت کرده بود .

هنوز آوای دعوتی را که از اعماق جنگل میآمد ، می‌شنید ، هرچند که این آوا مضطربش میکرد اما آواز عجیبی هم می‌شنید که باعث خوشحالی وشادمانی‌او میشد . اما نمی‌دانست آوایی که از عمق جنگل میآید چگونه و از کجا بود و این صدای دوست داشتنی چگونه و از کجا و هرچه جستجو میکرد چیزی نمی‌یافت . گاهی پوزه خود را در روی خاکهای تیره یا سبزه‌های بلند فرو میبرد ، گاهی در پشت درختها از نظر پنهان میشد و چشم و گوشش را تیز میکرد تا هر حرکتی را و هر صدایی را در چشم و گوش خود داشته باشد شاید می‌خواست صاحب صدا را غافلگیر کند ،درحالیکه اصلا" نمیدانست صدا از کجا و برای چیست .

گاهی در نیمروز گرم نیز که کنار چادر دراز می‌کشید گوشش را تیز میکرد تا کوچکترین صدا را بشنود و به کوچکترین صدا برمیخاست‌و تا دوردست‌ها میرفت‌و ساعتهای متوالی از میان جنگل و از فضای سبزی که گلهای جنگلی در آن‌میروئید می‌گذشت درون نهرهای خشک میرفت ، به تماشای بیشه‌ها و لانه‌های پرندگان می‌ایستاد و باز بدنبال آن صدا میرفت .

یکی از شبها مضطربانه از خواب پرید ، بار دیگر آن آوای عجیب به‌گوشش رسیده بود بنظرش رسید ، زوزه یکی از سگهای اسکیمویی است برخاست وآرام به سوی بیشه دوید ، بطرف صدا میرفت و هرچه بیشتر میرفت از سرعتش میکاست ، تا سرانجام به فضای خلوتی میان درختان رسید . در آنجا گرگی را دید که روی

پایش نشسته و پوزه‌اش را بسوی آسمان گرفته و زوزه می‌کشید ، "بوگ" بی‌صدا پیش میرفت ، اما با نزدیک شدن او گرگ آرام گرفت ، بوگ کمی خم شد . دم خود را برافراشت پاهایش را پیش گذاشت بعد بمیان فضای خلوت دوید ، حرکات شوق ـ آمیزی کرد که معمولا" حیوانات درنده در برابر رقیب انجام میدهند .

گرگ با دیدن "بوگ" پا بفرار گذاشت . اما "بوگ" او را دنبال کرد و اورا به بن‌بستی که بستر شهر بود کشید . گرگ چرخید ، غرید و دندانهایش را از ترس روی هم کوفت .

جثه "بوگ" سه برابر هیکل گرگ بود ، و همین درشتی جثه‌بوگ اورابوحشت انداخته بود . و میخواست بهرطریق از برابر او بگریزد اما بوگ او را رها نکرد و چندین بار او را در تنگنا قرار داد ، گرگ اگر حال‌خوشی‌داشت می‌توانست‌بگریزد و خود را از چنگال بوگ میرهانید ، اما نمی‌توانست و "بوگ" سایه‌وار همه جا در دنبالش بود ، سرانجام تلاش او بثمر رسید و گرگ که دریافته‌بودخطری متوجه‌اش نیست ، ایستاد و بینی‌اش را برابر بینی "بوگ" گرفت .

با هم دوست شده بودند و خشونت از میانشان رفته بود . دقایقی‌چندباهم به بازی پرداختند بعد گرگ به طرفی راه افتاد . بوگ دریافت که باید بدنبالش برود و سر درپی‌اش گذاشت ، شانه به شانه هم از بستر رود بالا رفتند و به طرف سرچشمه‌سرازیر و در دشت پهناوری پیش رفتند ، و ساعتهای متوالی در کنار هم دویدند . روز روبه گرمی نهاده بود ، بوگ با خوشحالی از اینکه بالاخره به آن آوا پاسخ گفته است ، جست و خیز میکرد و در همان حال گذشته‌ها در یادش زنده می‌شدند و از یادآوری آنها‌به هیجان آمده‌بود . . . سرانجام‌به کنارنهری‌رسیدند که آب به آرامی در آن می‌گذشت ، در آنجا بود که ناگهان "بوگ" به یاد جان ـ ترنتون افتاد ، همانجا نشست ، گرگ نیز بطرف او برگشت و بینی‌اش را به بینی او مالید وسعی کرد او را بنوعی دلگرم کند . اما "بوگ" خیال‌بازگشت‌بسرش‌افتاده بود و براه افتاد ، گرگ نیز بدنبالش‌آمد و راهی را که رفته بودند بازگشتند در بین راه گرگ آرام ، آرام زوزه می‌کشید و ناله‌های غم‌انگیز و دردآلوده سرمیداد ، وقتی "بوگ" از او جدا شد بر زمین نشست و آوای همیشگی‌اش را سرداد . . . . . .

"بوک" براه خود رفت .

جان ترنتون سرگرم غذا خوردن بود که "بوک" بدرون چادر دوید و به سر او جست . . و بعد دور او چرخید ، و چند بار دستش را بدندان گرفت بعد از آن دو شب و روز "بوک" ار چادر بیرون نرفت ، ولحظه‌ای چشم از جان ترنتون نگرفت. پیوسته او را تماشا میکرد غذاخوردن او را ، خوابیدن او را . . شب آنقدر بیدار میماند تا او بخواب برود صبح زودتر از او بیدار میشد و منتظر بیدار شدن جان ترنتون میماند .

آوائی که از جنگل میآمد هنوز طنین‌انداز بود و بوک‌را اسیر پریشانی میکرد یاد گرگ افتاد یاد لحظاتی که در کنار او بود و یاد جنگلی که آنسوی دماغه قرار داشت یاد راه رفتن و دویدن در کنار گرگ . . .

با این افکار بعد از دو روز و دو شب دوباره‌براه افتادوبدرون بیشه سرکشید اما نشانی از گرگ نیافت آن ناله حزین نیز خاموش شده بود . اینبار چندین شب و روز از کلبه بیرون ماند ، یکبار به آنسوی دماغه به درون جنگل و به بستر نهر رفت ، به جستجویش ادامه داد ، از نهر وسیعی که بدریا میریخت ماهی‌گرفت ، در کنار نهر با خرس سیاه بزرگی که کور بود بسختی جنگید جنگ سختی بود که‌خوی وحشیانه گذشته را در او برمی‌انگخیت و توانسته بود خرس را از پای درآورد ، دو روز بعد وقتی برمیگشت ، گرگ‌ها را دید که بر سر کشته شکار او ریخته بودند و با هم در جدال بودند ، "بوک" با حمله‌ای آنها را پراکنده کرد . در این لحظات حس خونخواری بیش از همیشه در "بوک" تجلی کرده بود ، بوک در اصل حیوانی درنده بودکه با گوشت‌زنده‌ها زندگی‌میکرد و نمی‌توانست دست‌از شکار و درندگی بردارد . حالا که بیاری قدرت فوق‌العاده خود در این محیط خصمانه به پیروزی رسیده بود غروری در خود می‌یافت و این غرور بعنوان پدیده‌ای جدید در تمام حرکات دست و پایش ، در نگاهش ، در شیوهٔ راه رفتنش نمودار بود اگر آن لکه قهوه‌ای روی پیشانی و پوزه‌اش نبود و اگر موهای سفید روی سینه‌اش نبود ، بهمان گرگ‌ها شبیه میشد . با جثه‌ای قوی‌تر که از پدرش سنت‌برنارد به ارث برده بود . پوزه‌اش به پوزه گرگها میمانست ، سرش مانند سر گرگها بود ، حیله‌گری گرگ‌ها و

رفتار وحشیانه هم که داشت . . .

و حالا در اوج قدرت و شگفتی بود ، هنگامی که ترنتون ، نوازشش میکرد از نوازش او جرقه‌ای برمیخاست . تعادلی کامل اعضاء و اعضایش از بهترین نـوع و سرعت انتقالش عجیب و کم سابقه بود . سگ اسکیمو هرقدر قدرت داشت ومی ـ پرید بوک دوبرابر او سرعت میگرفت وسریع‌تر از خود دفاع میکرد. سرعت‌انتقال و گوشهایش فوق‌العاده بود ، در مدتی کمتر از آنچه باید هر صدایی را می‌شنید و پاسخ میگفت . عضلاتش سرشار از قدرت و نیرو بودند ، نیروی حیات مانند سیلی خروشان ، شاد و زنده در او جاری بود .

روزی که بوک از چادر دور میشد ،دوستان ترنتـون ، در حالیکـه تماشایش میکردند هریک کلامی گفتند :

ترنتون میگفت :

تابحال چنین سگی نداشته !

پیت گفت :

خداست که چنین موجودی آفریده است

هانس گفت :

منهم همین‌عقیده را دارم .

آنـها در آندم حرکت آرام او را در حال بیرون رفتن از چادر دیده بودند و از تغییر حال او در جنگل چیزی نمی‌دانستند ، و به راه رفتن او که آرام وبی‌ـ صدا بود توجهی‌نداشتند "بوک" مانندسایر سگ‌ها راه نمیرفت . بلکه‌بیشتربیصدا و بروی پنجه راه‌میرفت ، گاهی‌مانند مار برشکم‌میخزید ، مانند مار خیزبرمیداشت می‌جهید ، می‌توانست قمری را درلانه‌خود ، خرگوش رادرخواب‌بکشد و میمون‌های کوچک که از شاخه‌ای به شاخه‌ای می‌جهیدند ، بین زمین و هوا از هم بدردوماهی را در آبگیرها به چنگ آورد و سنجاب‌ها را با حیله‌های خود بفریبد .

اما "بوک" شکار را بخاطر هوس انجام نمیداد ، بلکه شکار میکرد تا بخورد ، خیلی دوست داشت سمورها را بی‌خبر بگیرد و البته بعد هم رهایشان میکرد تابا سر و صدا از درخت بالا بروند .

وقتی پائیز رسید ، گوزنهای زیادی به آن منطقه آمدند ، گوزنها آرام ،آرام راه میرفتند و از نقاط بلند به نقاط پست‌تر میرفتند تا زمستان را در نقاط گرمتر بسر آورند ، در آنوقت "بوک" بچه گوزن نسبتاً" درشتی را شکار کرد اما دلش میخواست گوزنهای بزرگ را نیز شکار کند .

یکبار یک گله گوزن از کنار نهرها و بیشه‌ها می‌گذشتند . "بوک" یکی ازآنها را دیده بود ، به فکر شکارش افتاد اما گوزن به بزرگی یک گاو بود و خیلی وحشی بنظر میآمد . اما بهرحال شکاری بود که بوک دوست میداشت بهمین خاطر نیز به طرف او پرید ، گوزن شاخهای پیچیده‌اش را تکان داد و با خشم غرید . "بوک" از روی غریزه‌ای از دوران شکار در آن دنیای بدوی در وجودش احیاء شده بود گوزن را با پارس کردن و دور او چرخیدن از گله دور کرد .

گوزن که نمیتوانست براه خود برود خشمگین شده به "بوک" حمله می‌کرد و بوک را عقب میراند ، بوک نیز وانمود میکرد که ضعیف و ترسوست . اما در همان حال از فرصت استفاده کرد و چند زخم عمیق بر تن او واردآورد اما هماندم‌چند گوزن جوان‌تر رسیدند و به "بوک" ، حمله‌بردند تا شاید گوزن نر را از مهلکه وا-رهانند .

دنیای وحشی‌ها صبری لجوجانه و خستگی‌ناپذیر دارد ، این همان صبری است که عنکبوت در تار تنیدن خود دارد ، مار در حال چنبر زدن دارد و ببر را ناگزیر می‌کندتا ساعتها منتظر لحظه موعود شکار برسد .

"بوک" نیز با این نوع شکیبایی آشنایی عمیق داشت . آنقدر دنبال گله میرفت تا گوزن نر جوان را بفریبد و ماده گوزن‌ها و بچه‌هایشان را بهراس‌اندازد و گوزن مجروح را خشمگین ودیوانه سازد .

باین منوال نیمی از راه طی شده بود بوک هنوز گوزن را رها نکرده بود و همچنان آنرا دنبال میکرد ، وقتی آفتاب غروب میکرد گوزن‌های جوان دوباره به یاری رفیق مجروح خود آمدند . . . در حالیکه زمستان آنها را به جانب نقاط کم ارتفاع کشانیده بود و رسیدندبه جایی‌که دریافتندکه نمی‌توانند این‌حیوان‌لجوج را از خود دور نمایند بعد هم پنداشتند که زندگی‌هیچکدام ازآنهادرخطر نیست

تنها یکی از آنها در مخاطره حمله قرار گرفته بود که زندگی‌اش در برابر حیات‌او ناچیز مینمود از این رو پذیرفتند که رفیق خود را قربانی دهند و خود براه خود بروند هوا به تاریکی نشسته بود ، گوزن نر گلهاش را تماشا میکرد ماده گوزنهایی را میدید که از او آبستن بودند بچه گوزن‌هایی را می‌دید ، نسل بعد از او بودند و می‌دید که همه آنها بتدریج دور و دورتر میشوند .

و دشمن تیز دندان در برابرش ایستاده و در انتظار فرصتی‌برای‌ضربه فرود آوردن‌است ،وبرای‌گریز ازچنگال اوناگزیرباید جسم‌پانصدکیلویی‌خود را هر لحظه به سویی می‌کشید . با این حال باور کرده بود که سرانجام باید قربانی‌این‌حیوان لجوج شود در همه این احوال بوک لحظه‌ای او را رها نمیکرد تمام شب و تمام‌روز بعد را مراقب شکار خود بود . حتی اجازه نمیداد غذایی بخورد یا آبی‌بنوشد .

دست به بازی خطرناکی زده بود که میخواست تـا آخرش برود ، تـا گوزن میدوید ، میدوید تا می‌ایستاد روی زمین دراز می‌کشید ، تا میخواست‌چیزی‌بخورد به او حمله میبرد . . . سرانجام گوزن با آنهمه بار شاخی که داشت دچار ضعف و ناتوانی شد و با ناامیدی تن به قضا داد ، منتظر سرنوشت ماند .

"بوک " که دقیقا " او را برانداز میکرد ، متوجه تغییر حالت او شده بود وبه نظرش میرسید که جنگل و نهر در چشمش میگردند . و این چرخش لطافت تازه‌ای در مشام او میریخت و او را برمیانگیخت که کار شکار خود را تمام کند بالاخره در روز چهارم از تعقیب و گریز گوزن بزرگ را نقش زمین ساخت و برای خود ضیافتی ترتیب داد ، یک شبانه روز میخورد ومیخوابید و بدور خود می‌چرخید و تجدید قوا مینمود وقتی از هر نظر اشباع شد بطرف چـادر جان ترنتون رفت و از میان سرزمینهای ناشناخته با همان احساس جهت‌یابی که بشر را به حیرت‌میاندازد راه رفته را بازگشت هرچه‌بیش‌ترمیرفت . دگرگونی و چرخش زمین رابهتر درمی‌یافت دنیا تحول تازه‌ای یافته که پرندگان نیز از آن حرف میزنند ، سمورها زمزمه آنـرا دارند و نسیم خبر آن را میدهد .

و بنظرش میرسید هوای تازه صبحگاهی برای او پیامی دارد واورا وا میدارد که با سرعت بیشتری بطرف چادر جان ترنتون برود ، شایدحادثه‌ای‌درانتظاربود

هنگامی‌که وارد محوطه چادرها شد ، نشانه‌ای بنظرش رسید که موی براندامش راست کرد بوک سریعتر پیش رفت ، خطر را با تمام وجود احساس میکرد اما نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است .

بنظرش میرسید عده‌ای بر آنجا گذشته و حوادثی را بـار آورده‌اند . سکوت سنگینی‌فضای‌جنگل را انباشته بود ، پرندگان‌خاموش‌بودند ، سمورها‌بلانه‌هایشان خزیده بودند ، تنها یک سمور با رنگ پریده و کبودش بر شاخه‌ای خشک‌تکیه‌داده بود و بیشتر به یکی از شاخه‌های درخت میمانست .

بوک باز هم بیش‌تر رفت ، ناگهان پوزش بسویی کشیده شد ، بطرف بیشه‌زار پیچید ، و همان دم "نیک" را دید که بحال مرگ برخاک افتاده است‌تیری بدنش را شکافته و از سرش بیرون آمده بود .

کمی جلوتر یکی دیگر از سگهای سورتمه رادیدکه روی‌جاده افتاده و درحال مرگ بود .

"بوک" بطرف چادر رفت ، از درون چادر صـدای چند نفـر را شنید بوک آهسته پیش‌تر خزید و در گوشه‌ای موضع گرفت ، و از آنجا هانس را دید کـه نقش زمین شده چند تیر در صورتش فرو رفته بود "بوک" ناگهان نگاهش بر نقطه‌ای‌از کلبه خیره ماند . و ناگهان موجی از خشم و نفرت عمیق بر وجودش چنگ کشید . بی‌اختیار غرید . برای اولین بار دریافت که احساساتش بر عقل او فایق آمـده و این بخاطر علاقه شدید او به جان ترنتون بود ، درون کلبه قبیله"یی‌هت "سرگرم رقص و پایکوبی بودند ، بوک لحظه‌ای ایستاد و بعد ناگهان بـر جان آنها هجوم برد ، نخستین مردی که زیر چنگال او افتاد رئیس قبیله یی‌هـت بود بوک منتظر نماند تا مرگ او را تماشا کند و بر سر دومین مرد فرود آمد او این یکی رانیزغرقه در خون خود ساخت و چنان سریع و برق آسا حمله کـرده بود کـه هیچکس‌توان مقاومت با او را نداشت ، در میان افتاده بود میغریدومیخروشیدبا دست ودندان می‌درید و می‌کشت و چنان سریع حرکت میکرد که تیرهایی که بطرفش میانداخت به او نمی‌خورد و اغلب به طرف مقابل خودشان اصابت میکرد وحشتی کشنده بر وجود افراد قبیله "یی هت " افتاده بود نمی‌دانستند چه باید بکنند یکصدافریاد

میزدند ، شیطان ، شیطان آمده است و بسوی جنگل دویدند ، در آخرین دم یکی از افراد قبیله نیزه‌اش را بطرف بوک رها کرد ، اما نیزه در اثر حرکت سریع بوک، به سینه مرد دیگری از یاران خود وی نشست و از پشتش درآمد بوک بی‌محابا سر درپی افراد قبیله "یی هت" گذاشت و در همان حال چند نفریشان را نقش‌زمین ساخت ، وقتی تعقیب و کشتار به آخر رسید و بوک بطرف کلبه و چادر متروک‌بازگشت اینبار "پیت" را دید که در میان پتوها افتاده و مرده بود .

اما جان ترنتون روی زمین افتاده و هنوز نیمه جانی داشت ودست وپامیزد بوک تا آبگیر بدنبال او رفت ، ابتدا اسکیت را دید که سر و دستش‌درآب‌فرورفته بود اما نشانی از جسد ترنتون نبود ، تمام روز را بوک در کنار آبگیر ماند وجود مرگ را در اطراف خود احساس میکرد و دریافته بود که جان ترنتون رانیزازدست داده است .

این واقعیت درونش را می‌تراشید خلایی عمیق را در دلش میانداخت . . . پی‌درپی زوزه می‌کشید و اینسو وآنسوجستجومیکرد ، گاه می‌ایستاد . اجساد افراد قبیله "یی هت" را می‌نگریست و سایر اجساد را با کنجکاوی می‌بوئید چه آسان همه آنها را کشته بود حالا درمی‌یافت که دیگر از انسان نمی‌ترسد مگر اینکه نیزه یا تیر و چماق دراختیار داشته باشند .

بزودی شب فرا رسید و قرص ماه در پهندشت آسمان‌درخشید ، شب‌آنچنان روشن بود که سپیده دم ، بوک هنوز در کنار آبگیر می‌گریست ومی‌نالید ،اما یکبار حرکتی در روی زمین به چشمش خورد از جا برخاست گوش‌فرا داد از دور صدای زمزمه‌ای هماهنگ را شنید ، بتدریج صدا نزدیکتر و بلندتر شد .

"بوک" دوباره گوش تیز کرد ، همان آوایی راشنیدکه بسیاری‌ازشبها شنیده بود ، اما اینبار آوا رساتر ، گیراتر و فریبنده‌تر بود بوک بی‌اختیاربطرف‌صدا رفت جان ترنتون مرده و پیوند او با دنیای غیر وحشی بریده بود دیگر هیچ انسانی‌او را بخود پایبند نمی‌کرد گله گرگها وارد دره "بوک" شده بودند درحالیکه بوک در پرتو نقره‌فام مهتاب با صلابت سرپا ایستاده بود وگویی‌انتظار آنهارامی‌کشید اما گرگها از صلابت او میهراسیدند و لحظه‌ای بر جای خود ماندند ، سرانجام

یکی‌شان بطرف "بوک" جهید ، بوک بایکحرکت گردن اورا شکست‌وبسویی‌انداخت باز بحالت قبل ایستاد ، سه‌گرگ دیگر پا پیش گذاشتند ، و به سرنوشت گرگ اول دچار شدند و در خون خود غلتیدند . . .

حالا وقتش بود که مهاجمین یکباره بر سر "بوک" بریزند اما واقعیت‌این‌بود که چابکی و سرعت عمل "بوک" این قدرت و جرأت را از آنها گرفته بود . بوک روی پاهایش می‌چرخید و با چنگ و دندان به مهاجمین حمله میبرد و برای اینکه از پشت مورد حمله قرار نگیرد اطراف و جوانبش را نیز زیرنظر داشت . در همین حال از آبگیر گذشت به نهر رسید ، آنقدر رفت تا پشتش به کناره بلند شنی‌رسید و سه گوشه را زیر پنجه گرفت و بطرف دشمن حملـه برد و چنـان جنگید که گروه گرگها در هم شکست بطوریکه هر یک در گوشه‌ای خزیدند ، در این موقع ، گـرگی سفید ، با رفتاری دوستانه توأم با احتیاط پیش‌آمد . "بـوک" در یک نـگاه او را شناخت ، گرگ‌سفید به آرامی زوزه‌کشید ، "بوک"هم‌آوایی سرداد بعدپوزه‌هایشان را بهم مالیدند . ولی هماندم گرگ پیری پیش‌آمد . بوک‌غریداما‌بعد ، بینی خود را بالا گرفت و زوزه سرداد ، گرگـهای دیگر نیز نشستند و با هم زوزه کشیدند . . بوک نیز بی‌اختیار نشست و ناله سرداد ، وبعدازگوشه‌ای که کمین کرده بود بیرون آمد ، گرگها او را در میان گرفتند ، ابتدا خصمانه ولی بعد دو شانه اورابوئیدند گرگهای پیر بمیان بیشه دویدند و گرگهای دیگر نیز در پی آنها روان شدنـد و بوک نیز بدنبال آنها دوید .

و اینجا می‌تواند ، پایان خوبی برای داستان بـوک باشد ، تا سالها بعـد ، "بی هت" متوجه تغییر ناگهانی در رنگ پوست و پوزه گرگها نشده بودند ، اما از آن جالب‌تر حکایتی است که افراد قبیله "بی هـت" می‌گوینـد ، بر اساس‌این حکایت شبه سگی همیشه پیشتر از گروه گرگها میدود . افراد قبیله "بی هت" از این شبه سگ شدیدا" در هراسـند چـون دریافته‌اند حتی مکارتـر و خطرناکتراز گرگهاست ، ومعمولا "سگهای آنهارامی‌کشد وشکارچیان آنهارابوحشت‌می‌اندازد .

داستان دیگراینکه‌قبیله "بی‌هت" شکارچیانی رادیده‌اندکه‌گلویشان‌دریده‌ مو آثار پنجه گرگی بر گلویشان مانده است .

هر پائیز که قبیله "بی‌هت" به شکار گوزن میروندآنهاهرگزبه‌یک‌دره‌مخصوص پا نمی‌گذارند و زنان آنها از اهریمن حرف میزنند که در آن دره مسکن دارد .
اما این دره در تابستانها ، تماشاگری دارد که گرگی عظیم‌الجثه است و اندامی پرشکوه دارد این گرگ هر تابستان دشت‌ها وبیشه‌زارها راپشت‌سرمیگذارد و در میان درختها ، کنار جویی که آبی زمرد رنگ دارد از روی کیسه‌های پوسیده پوست گوزن‌میگذرد و گیاهان خزه‌دار را که روی نهر قرار گرفته‌اند از آب میگیرد، بعدمدتی آنجامیماند ، ونالههای غم‌آلوده‌ای سرمیدهد ، وبازمیگردد و عجیب‌تر اینکه این گرگ تنها نیست بلکه در شبهای بلند زمستان که گرگها بدنبال غذای خود به دره‌های کم عمق میروند در میان آنها قرار میگرد و در زیر نوررنگ‌باخته مهتاب پیش از گرگها میدود . جثه‌اش عظیم‌تر ، خیزهایش‌سریع‌تر وآوایش رساتر است و سرودی را میخواند که سایر گرگها میخوانند .

پایان

فهرست کتب انتشارات توس

دینی

علی و شیعیانش	اثر: علامه نجم‌الدین عسکری
نماز و روزه	گردآوری: سیدمحمدتقی مرندی
احادیثی ازنهج‌البلاغه	گردآوری: سیدمحمدتقی مرندی
امام علی (ع) وآئین نبرد	تألیف: علی فیاض
آشنائی با اسلام	اثر: فریتهوف شون

پزشکی

آنتی‌بیوتیکها و کموتراپی	تألیف: دکتر حسین ختائی
پزشک خود باشیم	ترجمه: غلامحسین قراگوزلو
راهنمای مادران جوان	ترجمه: غلامحسین قراگوزلو

علمی

دنیای مورچگان	اثر: موریس مترلینگ
دنیای زنبور عسل	اثر: موریس مترلینگ

فنی

برق در خانه	اثر: مهندس جی دیویدسون
مکانیک و رانندگی	اثر: ویلیام لاس

روانشناسی

اندیشه و اجتماع — نوشته: مهندس منوچهر احتشامی
کف‌شناسی برای همه — اثر: چیرو
گریز از آزادی — اثر: اریش فروم

طنز

نرخها روزبروزبالاتر میره — نوشته: عزیز نسین
بله قربان چشم قربان — نوشته: عزیز نسین
بخاطر چی بامن‌ازدواج کردی — نوشته: عزیز نسین
گوسفندی که گرگ شد — نوشته: عزیز نسین
خاطرات یک مرده — نوشته: عزیز نسین

تاریخی

سرخپوستان آمریکا — اثر: الیوت آرنولد
نادرشاه افشار — اثر: جمسن فریزر
جنگ دوم جهانی — اثر: سی باین ـ چاردین

رمان

جزیره گنج — اثر: رابرت لوئی استیونس
هاکلبری‌فین — اثر: مارک تواین
آوای وحش — اثر: جک لندن
دیوید کاپرفیلد — اثر: چارلز دیکنز
عفریته — اثر: کنتس دوسگور
اسیر — اثر: رابرت لوئی استیونس
مردان دریا — اثر: ژان اولیویه
کنت‌مونت کریستو — اثر: الکساندر دوما
میراث بزرگ — اثر: چارلز دیکنز
جین ایر — اثر: شارلوت برونته
سفر به کره ماه — اثر: ژول ورن

خشم سوسمار	اثر: شرلی کتز
زندانی درآنسوی رودخانه	اثر: جئفری تی بال
کاروانها	اثر: جیمز میشنز
قیام یک برده	اثر: تی واشنگتن
خون و شرف	اثر: پروسپه مری مه
بی‌خانمان	اثر: هکتور مالو
برادرخوانده	اثر: الیوت آرنولد
جزیره ناشناخته	اثر: ژول ورن
سفر به قطب شمال	اثر: ژول ورن
گمشده	اثر: تئوفیل گوتیه
ستمدیدگان	اثر: ماکس دو ــ وزیت
دوسال در تعطیلات	اثر: ژول ورن
سفر به سیارات ناشناخته	اثر: روبرت سیلوربرگ
بینوایان	اثر: ویکتورهوگو
مهاجم	اثر: تی جونز
ماجراهای درامیج	اثر: کایل آنستوت
گوژپشت نتردام	اثر: ویکتورهوگو
سرنوشت	اثر: تئوفیل گوتیه
بابا گوریو	اثر: بالزاک
مالک جهان	اثر: ژول ورن
رابینسون کروزوئه	اثر: دانیل دفو
سپیددندان	اثر: جک لندن
شجاعان	اثر: ویویان استوارت
بازگشت	اثر: کنراد ریشتر
فانفان لاتولیپ	اثر: ای . ژ. دسپان
اسب سیاه	اثر: سام ساویت
سنگ سحرآمیز	اثر: ل.ن. لاول

کودکان

روباه	اثر: پی‌یر دوبومن
خرگوش برفی	اثر: بلیتون
گالیور	اثر: جوناتان سویفت
دن کیشوت	اثر: سروانتس
نقاشی	طراحی: سودابه رشدیه
معما و سرگرمی	طراحی: سودابه رشدیه

آشپزی

آشپزی سالم	تألیف: میترا مرادی

ورزشی

ورزش برای همه	ترجمه: غلامحسین قراگوزلو

بسمه تعالی

خوانندگان محترم

بعد از سلام به همهٔ خواهران و برادران و علاقمندان به‌کتاب که همه روزه از تمام نقاط ایران حتی دور افتاده‌ترین روستاهای کشورمان به ما نامه‌می‌نویسید و به‌کتابهای این انتشارات اظهار علاقه مینمائید ،که بهترین تشویق و دلگرمی برای این انتشارات می‌باشد . امیدواریم بتوانیم جواب اندکی از این همه محبت‌های شما را در انتشار کتب مفید و سودمند جبران نمائیم . باید بعرض خوانندگان عزیز برسانم که راهنمائی‌های سودمند مسئولین محترم بررسی کتب وزارت ارشاد اسلامی در انتشار کتابها بسیار مفید و ارزنده بوده در خاتمه برای همگی از خداوند بزرگ آرزوی سلامتی وموفقیت را خواستاریم .

انتشارات توسن

خوانندگان گرامی

جهت دریافت فهرست انتشارات توس با ما مکاتبه نموده تا بطور رایگان در اختیار شما قرار گیرد .

درضمن اگر از کتابهای این انتشارات خواسته باشید خواهشمند است معادل مبلغ کتاب تمبر باطل نشده یا وجه آن را ارسال نمائید تا کتاب مورد نظر برای شما فرستاده شود . لطفاً آدرس خود را دقیق و خوانا ذکر نمائید .

قیمت ۱۳۰ ریال



انتشارات توس

مرکز پخش: تهران - خیابان لاله زارنو

ساختمان شماره ۳ البرز - طبقهٔ همکف شماره ۲۶

تلفن: ۳۱۹۴۶۲ - ۳۱۱۱۸۸

